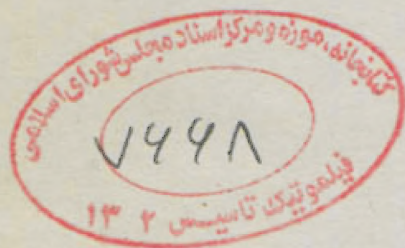


س
۶۶۰

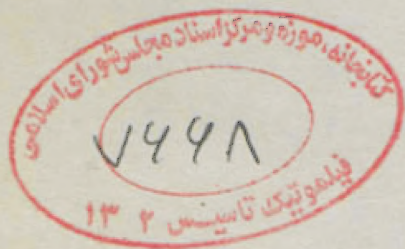


۳۷۳

۱۹۳۳۹

رئیران عیان
فارسی

ست
۶۶۰



۳۷۳

۱۹۳۳۹

ربرال عیال
فارسی

قلم ارس

فیه فی حق حضرت علی
علیه السلام و ولادت حضرت علی
علیه السلام

در بیان سیدار و بوال
خداوند
فصلی
در بیان سیدار و بوال
خداوند

۱۱۰

نسخه دولتی

استیضاح

۱۶۳۳۹

دولت
دولت

کتابخانه
مجلس

۶۷۳

دولت
که بعضی
عرب
بشراف



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

میدهد ساقی می نابی که میسوزد
بستر سنجاب من چون آتش از خاکستر
خوی یار و آه آتش در دل جا گرفت
شعله جواله کشتم آفران سر کشکته
ره اگر یام عیان مجلس و میچشم
میفشانم شک پنهانی که میسوزد

دلی

روان لاله رویان میکنم بر پیکر خود را
چو شمع از حسرت بزم تو در کج گرفتار
خیال افشش در خالدم شب جلوه فرما
کمان دام کرد فلکدان مهر منورم
برای کشتی تن چارموج آتش شیدا
درین دوریا میفکنم از اقامت لنگر خود
باشک بی نیازی کربشی در فخر خود

ندیدم روی باش را بیان تو خورشیدم

بردی را تو می خود دیده ام دایم سر خود را

نمیرم بر عشق تو جان سوخته را
دمی که پیش خورش کرم گفتگو کردم
ز تنگ پستی این حلق میکنم پنهان
دلم بر نعل خویش نان سوخته را
هم بر عکس خوش بده دل پیاب
باعتاب برم این کستان سوخته را



کداخت جسم من را تش محبت تو
کداز نیست بدوزخ عیان سوخته را

چو کرم پتو برکت در سحر سمانه وینا . پرازمی سازم از خون جگر سمانه وینا
ز جشمان شریح دل شکستی هرگز ندانم . بود و دانم زستان در خطر سمانه وینا
ز جوش کرمیستی پادشاهش دوش میدیم . زانک حسرت خود بر کمر سمانه وینا
خضر بر خاک میریزد زنگ آجاشیا . بنرم او چو پند جلوه کر سمانه وینا
چه حال است این عیان منی که شد غری

ز حرص میکشیم هر دم بسر سمانه وینا

کشیده فطرت من حلقها و روشن استغنا . ندانم زیر بار منت کس در استغنا
می کوثر منت از کف چو را نمیگرد . کسی مست شد از باده هر چو استغنا
طبع شهاب زمت را قبول طعمه کرد . بدیده در غمی آرد بهمت را و استغنا
با کس طبع بهمت کین خوش کرد و کمر است . زنده بود فرق آرد باب کرم با و استغنا

عیان

عیان از پیر با نیا بدان که دم فرو بستم
سخن در پرده میگوید لب خاموس استغنا

خودن زد وصل تو کردید بقراری . که مرهم تو نمک شد زخم کاری ما
چو نقشش با سیر جاده مستی دارم . که تا جداری او شد ز خاکساری ما
برنگ غنچه از ابرو همیشه دلتکم . که گل کند براورفته رفت خواری ما
بهمه داغ و خط زخم محض دارم . که بسمل است دل از دلبسته کاری ما
چه حاجت است بکس حال سینه بنایم
برنگ عیان است داغ داری ما

نصیب شوق نمودند دل طیده را . نداده اند بستان آرمید را
فضای آتشی تصویر بود و نیست . چه حاجت است بطن از خود رسید را
بجان یار که بس کن کسکو ناصح . تو هم قبول کن آغ سخن شنید را
کوئی یار چو تو نامه سیر قاصد . یکی گیتی چو نفس نفع و رسید را

عیان

بهر سفر که وی خواهد بار میسند / که این متاع ندارد ز بی خرید زرا

عیان دست بخیلان هر قطع نکوست

که شاخ خشک بود بستی میزد زرا

گر گشته الفت و شک در آغوش مرا / میکند شوخی او باز فراموش مرا

من غلام خم انکا کل مشکین گشاید / خفته بند کی زلفت تو در کوشش مرا

گر شود صورت ما و شند لیم چهره / میگذشت آنکه چون عکس در آغوش مرا

منت بخیل و ساقی و ساغر نکشیم / برده کیفیت چشمی تو کار ز بهوش مرا

چون ز جور تو عیان لبش کن کشایم

کرده از سر مر حشیم تو خواوش مرا

پتو آه شعله ناک چشم تر دارم پا / دامن طاق پر از لخت جگر دارم پا

آبروی ابر رحمت قطره یا روان / در خانه همچون صدف زرش ز کمر دارم پا

اعتبار زندگانی پتو بر باد است / چون جبابه هر نفس نیم خط دارم پا

دل امانت سپارم جان بایت میس / از سر کو تو آهنگ سپردارم پا

بی سبب بخت بدنت را وجه میدانم عیان

گفت آنچه غیر با تو من خسته دارم پا

مهری کلید فی بی بخت ازود پا / با صفا هم وطنی بی بخت ازود پا

قمری از دوری تو فاخته پوشید / سرو سبز چینی بی بخت ازود پا

ای سیراب همه جان خوش بخت او کین / بوسه هر چار و بی بی بخت ازود پا

باد از لعل لب زنگ در میگرد / ای سبیل منی بی بخت ازود پا

شمع بزم آمده پروا نمیکست عیان

کشتی سوختنی بی بخت ازود پا

صد عقل اگر جمع شود در دود پا / بر کنه کمالش تیر و چرخ در پا

باطل نبود فردا سیه شده اعمال / فردا است همین در کف رحمت سنا

چون محبت رحمت او در نسق آید / یک رخ شود در زخا نیک سنا

ماجره لطفش شده پیر این خاطر کوتاه بود جامه بستی بقدر ما
تا سفر جان کشت بر بار باره و ده شد خاک در میکده خشت لایه
تا خرقه پشمینه فرم شده پوشش آئینه صفادام کند از نمده
ترسم که شود آب حیان آتسوزان

کرست چنان ز آتش مهرش جدا

عرق آلوده می بوسم رخ او را بچوای / لبی تر میکشم از مورچه بجز شراب
بیا و شعله خونی آتش عشقی بدارم / برنگ شمع میسوزم بجز من آفتاب
برنگ برق میسوزد کجا بهش حاصل است / به عاشق میکند گرمی چو آتش با کباب
پس از عمری دل از خانه ان پلواره ام / گرفته جاد را غو شتم بچندین ضطر

حیان هر دو که تعمیر از خیال میسوزد

بوی رانی سریدار و نمیکرد در خواست

خیالش شد بدل اندیشه پری خود آمده در شیشه

نهال مهر کثرت در دل او بخارا میکند جاریشه
ندارد خسینه تاب ناخوشی / گریزد بی ستون از تشنه
بجای کوه کندن میکند جان / شود فسرده اگر هم پیشه
عیانا به سوس گریه باشد

کند در ناخوشش نی غیبه

فرش اول میکند در معبد دل داده / تا بروی آب چون موج افکنم سجاده
دشمنه از دنیا میشود طول / ریسمان باشد عصا کور بچاه افتاده
بر رخ اینه کار رنگ جوهر میکند / حاجت نقش و نگار نیست لوح ساده
دستم از حیرت بود چون بهیلا رفو / بنچ کیر انبیا شد دل از کف داده

از سر کوشش حیان کس از گذشت مشکل

عکس زلفش میکند مار سیاه چاه

زلف تو تیره کرد چنان روزگار / که بعد مرگ سر کشند از غبار

از بس پیاد و پیود لها صفا گرفت
قدری نباشد آینه را در دیار ما
ایام سحر و شادی و غم مگر خوش بود
پرو تو بحسبت خزان بهار ما
روشنی زیاده ازین تعب مگر
این ساخت خصم ز رنگ فرار ما
شد صرف کارهای جهان عیب ما

بگذر روزگار نیاید بکار ما

میکند پوسته از ارار ترش و می
رنگ نارنجی زود کشت لب و می
تیرنازش از غافل که به با جان نیست
میکند پیکان او سر خط و لجوی
از حدیث خویش دایم تیره روزی
چون قلم کاری نباشد جزینگی
شکوه دارم ازین بدگوهران ما
پزاینها شود مانع ز بدگوی ما
اینقدر بس باشد از ساد و لویها عیا
دشمن من یاد می آید که نیکو می ما

حرص آید تا کی مدعا باشد ما
تا کی کشتی که چون سبک باشد ما

که ز کین من آرا نیستم
خون دل برنجه مژگان خناباشد
در محیط آرزو هر سو که قطره میبرد
عشق او در کشتی دل ناخدا باشد
دوری اجاب جسم تر از کمال خست
سایه ام از ضعف تن زنجیر باشد
با تعلق دشمنی دارد دل آزادگان
نقش هستی در نظر موج فنا باشد

هر چه می آید عیان از یار عین مطلب است

قهر و لطافت و دشمنی عیبها

آخر آن غمزه ساختگار ما
بر داز دست دل مترازا
عشق تا دین خاک راه توام
تو یا میکند غبار ما
صدید از خود رسیدن خویشم
دام و حشمت بود شکار ما
رنگ من میداد زیار خیر
از خزان پرس تو بهار ما

رفتم از خود عیان بیاد کسی

و عده نیست انتظار ما

کرم خوئے تو کرده ست مرا شمع زوئے تو کرده ست مرا
 دل بپلا قتم چو قبله نما رو بسوئے تو کرده ست مرا
 دل بکلام زلف افتاده است صید موئے تو کرده ست مرا
 در بدر کرده بوستان جو نسیم جست جوئے تو کرده ست مرا
 عشق میخو است شیر کبر شوم سک کوئے تو کرده ست مرا
 بهم جو بلبل به نغمه پرواز نرسد کل روئے تو کرده ست مرا
 سیر از سیر کل عیان بچمن
 رنگ بوئے تو کرده ست مرا

ز دهنده و بنمود بمن یار دهازا ظاهر نشین است کسی زانها
 صبرم ز میان رفت چو طاق کمان روزی که بخوریزی ما بسازا
 تا یوسف من حسن ساز دل افروز خوبان ز کساد می همه بستند دغا
 بر زلف مکش شانه در قبله عاشق پتای چرامی کنی این ریشخا

یاد رخ او پرده نشین دلش فرش ره مهتاب نمودیم کترا
 هرگز نخذ ترک دل سخت تو شکم باسک سر کار بود آب زوا
 کافیت عذاب شبادیرین دیکر چه مکافات رسد باد کترا
 خواهی که دلت نرم شود کونین کیشود از چله بسی روزگار
 شهرت ز تو ام هست چنین توقع
 کره نند بطهران بری شعر عیا ترا

برد خاکستر از داغ ز بس سدا دریا طبعه مایی بروی بستر سنجاب دریا
 شود در تیره منجی جلوه روشنی دریا که شب چون شعله آتش نماید دریا
 دل حیران چو تر دامن شود دام دریا کند صید خسته حلقه کرداب دریا
 ز فیض او صدف چون عکس دریا کند کربایه آن خورشید عالیشان دریا

نباشد تلخا ما را غمی از شورش عالم
 کند ما هری عیان در عین طوفان خواب دریا

تا بدست پیکسی ادم کلید خانه را • تو تیا کی چقدر دم کرد این ریا را
 با تو ام هر جا که باشم خواه مسجد خواه • قرب تو نشناسد از بهم کعبه و حجاب
 خود شمع محفل من دی انکل تا سحر • سوختم از غیرت امشب بلبل و پروا
 چون شود مهمان محبت میر دار خود • عشق بیرون میکند از خانه چنانچه
 بسکه یاد آن لب میگون بدل اگر ده • میگویم از حسرت آن لب لب پنهان را

بوفانی دیده ام از لبس خواجه عیان

آشنا با خویش سازم معنی پیکانه را

بظفل و هم دهمی که شراب در دیا • بسفینه مهند شود وقت خواب در دیا
 چنین که جوشن تر قیشتک مغر از • که عجب که نگردد حجاب در دیا
 ز آه موج سرشکم فرون شود در • ز باد پیشرفت اضطراب در دیا
 ز اشک بهره نباشد سفید چشما را • ندیده چشم صدق نک آب در دیا
 ز رنگ خیمه عیان از حجاب بسیار زد • ز موج بسته بهر سوطان در دیا

بیاد و عده دوشین آن رنگ هزار • نمی آید بهم ترکان چشم انتظار شب
 قرین غیر چون دیدم تر با خویشیتم • در اغوش خیمایم دل نمیکرد دورا
 نمی ندیم در خلوت سرای خاطر خود • ببالین دلم دارد خیال او کد را
 مگر اهر و در دارد با اسیران کوشی • بدل افکنده خوش ترکان شو خوش

عیان افروخته دارم که انیک تاری اند

قران آرزو را میرسد فصل بهار

نشار روشن ضمیری بامی کفلام • آنچه می باشد صفایند را در جام است
 می شود با او بهر صورت که باشد • کرد عا کار سی نساز و باد لیس است
 در محبت آرزوی دل گرفتاری بود • مرغ دل در قفس که جان باشد دام است
 بگذر از شهرت که در عالم حجاب است • رو سیاه می کشد چون بالکینی نام است

سوختم خود را در بندت عیان

کشت خاکستر دل با آرزوی جام

فغان ناله وزاری ز بهر قاری نیست . کف عشق تو بر کار اختیار نیست
چشم میبخت جا که نوز وید شو . ترا بدل بپارم که اعتبار نیست
دراز دستی خواهش درین چنین گشت . که چن کل مقصود غیر خواری نیست
از ارم حله طی میشود بهر نفسی . سواری فرس نی سواری نیست

کمان بکش تا که فغان مشکین

عیان بصید اثر ناله کاری نیست

من قبله طرف کلاهت هست . مرا کعبه خالی سیاحت هست
خط و قال جمعست مانع چه داری . به تسخیر عالم سپاهت هست
توقع ندارم در اغوشم نمی . بسوی دل من نگاهت هست
ولا انهمه شور و غوغا ندارد . اگر گر کند ناله آهت هست
برای شب تیره عشق بازان . فروغ رخ میجو ماهت هست
عبث انتظار ترا میکشد دل . که چشم امیدم بر اهت هست

عیان بر سر دوق مال صفت

زیر دوز نقش نهایت است

دشت بفسون ساز می چشم نیست . در دیده کاه تو رم آهوی چمن نیست
در پاش فغان چو رکاب است . من بقد که دست من دامن نیست
در هم شود از نقش تعلق دل شین . جوهر رخ ایند ما چمن حسین نیست
تا عشق مرا خاک نشین در او کرد . در خانه ما پشت فلک روی نیست
عرف و منش جاشنی شور و قفا . از بس سخن لب شیرین پاک نیست
هر کس ز پی یار فتنه نام برآرد . در راه طلب نقش قدم نقش نیست

کربن سبب غشوه عیان بر حرکت است

آرزو و متوعدات آنغره چنین است

دست معارف قضا چون کجاست . در کل ما نیر آب از کریمستان نیست
برهن ناز که دورش تیغ تیغ . تا رموی که از زلف سیاه نیست

چون رستم از محبت کرده بودند . مشت خاکم را بر پس بدو در بخت
زنده اخروال درون سینه ام در گرفت . بکه کرد کفتم ز صفت این رایانه
چون پس بیک سید از کردستان
یا سگت نشسته شد یا باده از چانه

از بی آب زندگی اینهمه چیست . آب بقا چه میکنی ای خضر آریست
تشنه لبها دم آب بقا چه میکنم . یکدم از آب تن او تر شودم کلو است
رفع جنایت ریاجام شراب میکند . زاپه خشک تا یکی تر شوی از وضو است
حرف ملایم تو ام بنده کوش میشود . چند کنی نصیحت نام صبر هرزه کو است
چند کنی توبینه چاک از بی عشق کز خان
چند کنم عیان کو چوب تر از نو است

بساده لوحی من سچ خاک است . چه شده که خاک شدم در دلم عبادی
بهر طرف کشدم زور که میستی . بزنگ صبح بدست من اختیاری

چونچه موسم گل اند خود ذخیره کن . بمر توبه درین فصل انبساط
بسوخت خرمن طافت جنبش آفتاب . مگو که آتش با قوت را شتر می است
بصفحه دل یاران نویسم شعرا

کبریت نکو به سچ باد کار می . آن عله خواجه حاجت گفتن بود که
طافقت که از کبر و مسلمان فزونی . ظاهر به پیش مشیج برهن بود که
کل اکلاب ساز و دل لاله داغ کن . معلوم عنذ لیب کلشن بود که
نمال و باینه میگفت از غرور . کرافاب عکس رخ من بود که

کر دوون چه کاره عیان است بدار . کر دوست باشد او چه گوشتن بود که
با آنکه ترا دل غضب آلودند است . در عشق تو کف طر حشو و پیا
حیران شده ام تا لب لعل تو خط . کز آتش با قوت کسی دو دند است

جان و الهی است که همچون نشسته . دل نه اباریست که محمود ندیده است
مقبول نشد ناله عاشق مستغرق . با آنکه بدرگاه تو مرده و ندیده است
مخروج عیان ز انکس ز فایده محرم
زخم دل و جز زخم سود ندیده است

بیم دامن کا کلی اندوخته کنیم کرده است . در بر اسم طرفه صیاد و می گفتم
بفرش دولت دنیا نشسته ختم . مسند سنجاب کشته نشسته کرده است
بست رسوا از زمین زیر گردن . جرح نام و ننگ را نقش نگین کرده است
مانند پشه کردیم ترقی کرده ام . شیوه افتادگی بالانشین کرده است
عند لب گلشن بنده ز محبت جی عیان

پنواخی میل این کل زمین کرده است
رد گفت به لم بکند اجابت . سایه من ز کانی به آب نشسته است
موج اشکم بی سرکشگی از جابر است . عکس مرده دل انیه بکند نشسته است

همچو نقش قدم افتاده ز یاد تو یار . بسکه در این من درن سیاه نشسته است
همچو مانی طبعه نتوان منعم کرد . تا بدل حلقه ازلف چه قلاب نشسته است
این چنانکست عیان حرکت می آید
مر که نشسته بر پیش تو نه نشسته است

چو دل در بند ازلف سیاه است . بچشم موج سنبل دود آه است
دل روشن بود حیران همیشه . از انزوای سینه محو نگاه است
زهر سو بر رخس حیران نگاه . چه حسن است این مهر است این است
طلال جام هر که رخ نماید . بکوی میفرودشان عیدگاه است
قصه در کش عیان کر بخشش حق

ندارد بهره نه کس تنگنا است
لب یادم ز گفتگو کرده است . غنچه بلغم من به یو کرده است
نمود سوزنم بر خشم در . بدلم لبش که از رفو کرده است

رشته طالع زنجبخت سپیا • همچو زلف تو بمو بمو که هست
نکنم ناله چون سینه تازه • بدلم بکه آرزو که هست
با توفیق عیان بیدل را
چون که گریه در کلو که هست

که خیار من مرا صحرای صحرای است • که هر شک من مراد یا بدریاست
هر طبعی بدینضم دست بردن • اضطرابم چاره از دست میجا
تا غبار تو سن باز بنان گشتم صبا • تو تیار کردی خاکم را بهر جابره است
بستی طالع مگر عجزم غور نشن • تا به پیش او دلم عرض نموده است
در دیار نیستی کس بی بجای نبرد • شهادت آوارگی از ماست عتفا کرده است

عریان تنی چو آئینه بر آینه است • همچون حجاب جامه من از تن است

منا

شکر خدا که جامه عیشم نشد • کوتاه دست خار غم از دامن است
جای که ابر پانته کشیده افرو • هر جا که برق شعله کشد خرم است
از تخیل آه شعله نغمه لم بسی • همچو خلیل آتش من گلشن است
کار در زمانه ندارد دگر عیان

کردن همیشه در پی آرزوست

خرد طفل و بستان دل است • جنون پرورده خوان دل است
صفا پیوسته همان دل است • دل اینده حیران دل است
مهر زلفش بدل دارد سرو کار • پریشانی پریشانی دل است
تو پنداری شکایت دارم از • نیندانی غمت جان دل است

دل از عشقش عیان نیست است

فلک با منی ز ایوان دل است

نینه صافانیم دمار اول شبنم است • شیشه ماز سبک و می باهن است

تاشنید آشنای گشته ام نهیدم دشمنی بمن انگس که با من دست
 بخیه در زخم خون خنده دندان چاکهای سینه ام از بس بسوزن
 دشمنی با من بنیاید بهر صورت آتش با پیله در برقم بخرم دست
 هر که از منی محبت ره بجای داده جغد با ویرانه و بیل کلشن دست
 هست دنیا را با من محبت حیرتی دارم چرا این قبحه باز دست
 لمح در مد چشم من نمیکرد قرار طفل شوخ اشک من از بس از دست
 عشق هر کس را عیان تعلیم میکند
 که براه آشنای که با بر من دست
 دیشب که یار دامنش آمد بد دست دایم که با ده خور و دگر دید دست
 یار آمد و نوازش زخم دگر نمود برکت خنار خون دلم باز دست
 آمد بزم و دید که سابقست یار من زاهد که داشت توبه بکدم شک دست
 زاهد مکر و غره باد و بروت زهد بر ریش توبه با ده بسی شسته دست

بی طالع است آنکه به بند تعلیق کرد و دهمای هر که ازین دامن دست
 چون کرم رفتن اندر فغان ازین باید چو شعله کی نفس اینجا شست دست
 با پنجه و ان عشق عیان شعله را چکار
 در کوی یار محتبم به دست
 که بود بستر ز گل بی یار خفتن راز در اغیر او با هر که گفتن مشکل دست
 عشق سوا اینی چه حسن باشد برده شدت این از مشکل بمنهفتن مشکل دست
 تاپر شانی گشته زلف یار قلبی نقد و لرا هر که دوا و زوی رفتن مشکل دست
 تا نیاید در چمن با جفده کار عجز بی نسیم زلف او کل را شستن مشکل دست
 چون فتنه دل در که ورت کریمه بی سود آید
 خانه آینه را با آب رفتن مشکل است
 بنو هر جامی نشیند دل تا نکش خانه همچون جابم سفت و با شستن مشکل دست
 کافه توشسته را صید با ریشویم تابد اندامه مار ایا شستن مشکل دست

دورخی در سینه دارم آه میگوید آه
سیل خونم میرود از دیده مشک است
دور از نرم و صالت مردگان آید باد
باد از خون جگر دارند و جگر است

دل چو آتش نرانش سوختن با جان
دیده دور از روی او شد انفاس است

چشمم دمک غرق آب اشک است روان از هر طرف سیلاب است
زمن از بقرار یها چه پرست دل اینده ام سیلاب اشک است
سر شکم آبروی بحر باشد دل سرگشته ام کرد آب اشک است
زکریه خشت بالین نرم کردم تنم در بستر سحاب اشک است

عیان از آتشین خوری کبابم
روان از دیده ام غرق آب اشک است

چمن شد از تو دل مالک افغان است
بکاشی که نم جامی بیلان است
دوان زخم میانک بند میگوید
که جایی یمن نو در سحر استخوان است

مژه چو اشک ندارد و بکار کشاید
چه قیمت است زگوهر چو ریشمان است
عیان پر شد از مصرع خون گفت
مدام جات در اغوشم امی جان است

دایم دلت ز مهر تنی و ز کین است خالی لب زخه و چین بر چین است
جان مرد و شصت او که تجوین است بوسم دهن زخم که از آفرین است
دیگر چه میکنی بمن ای چرخ بکرم از رنجهای نامی تو چون نکیین است
هر ساعت بهیچ شیشه ساعت عیان

از منیشنی تو دل منیشین است

دل داشت ذوق عشق حقیقی من است
بهر همای دایم نکلند و مکس گفت
چون رفوخت بکرم از شعله جان تا دید عقل گفت که آتش نجس است
در راه عشق را بهنا غیر عشق است که راه گشت هر که سراخی ز کس است
در جست و جوی من پیاپی عشق است از بسکه ناز کرد صدائی جرس است

چون کوی که جز نوازش کند بکس
دل را با چو داد بهمان لحظه بس گشت
دل گرفت شعله چشمش به از زلف
بگناه شب ز خانه برآه عسکر گشت
از چم آنکه زار میباده اشود عیان
برآه و ناله تنگ سر ره نفس گشت

پتو طوفان غم از چشم تری در پیش
کشتی طاقت ما را خطری در پیش
هم شمشیر ناکشت ز خون ریختیم
بیش تن تو ام از نرم سری در پیش
راه قربان شدنی کرد سرت یافت
از سر کوی تو ما را سفری در پیش
از میان چون زود دل ز پریشانی
بجواب مر زلف و کمری در پیش
مشت خضری ره معشوق و عاشق را
کمرهای هست عیان را بهیروی در پیش

نیش غم را خار خارش از دست
کرد کلفت را غبارش از دست
بر سر کواش ز نس سنگم زدند
خانه او را حصارش از دست

خاک راه سر به چشمان باشد
تو یا را اعت بارش از دست
زنگ میروید چو کل زانسیه
باغ حیرت را بهارش از دست
باز فکرم صید معنی میکند
دشت مطلب را شکارش از دست
همچو کا کل بر سرش پیچیده ام
چهره اش را بود و تارش از دست

سو ختم از آتش دوری عیان

شعله غم را ز آتش از دست

از پر تو آب پر زاده است
خیزد چو هر حباب پر زاده است
تا عکس افتاد بهینای باده ام
در بزم ما شراب پر زاده است
تا جلوه کرد حسن صفای من
آزوی آفتاب پر زاده است
پوشیده از نقاب نکرده و صفای
آزوی در حجاب پر زاده است

در پیش طبع نازک ابله سخن عیان

هر پست انتخاب پر زاده است

چهره اور اصفا و آب رنگ دیگر است . کسور حسن بنا این نوک دیگر است
از غوغا و حسن با عاشق بنویس که کشت کاشتی ناکرده با فکر حکایت دیگر است
آهین فولاد را صد رخ نه شده از آهین . این دل برجم او کو یار سنگ دیگر است
تیر کاری خورده ام بسیار از ترکان ترکش مرکان شو خوش اخذ نک دیگر است

افین باد اعیان بر طبع منشی گفت

عاشقی نیک است و ترک عشق دیگر است

بگرد عارض و خط مشکن حاجت بروی ماه زار بر سیه نقاب است
اگر که مطلق خوش شید کسب ضیا بگرد بام تو هر روز آفتاب است
درین محیط پر آشوب غم ندانم . حجاب وارد دلم نفس خراب است
پرس بر خدا ای منجم از گردون . که بخت تیره من اینقدر بجا است

بروز حشر عیان دامن ترا گیرد

حساب به من این غلام حساب است

افغان

رخساره اور اخطا بنرنگ گفته . صد آه که این ایند راز نک گفته است
کل نشکند از شرم دهان تو کلشن بر خنجر ز بس کار لب تنک گفته است
حاجت بجا نیست ترا کرد تو کردم ناپای تو از خون دلم رنگ گفته است
بابا در آتش رخسار جنگ گرفته چشمش ز خوریزی نیرنگ گفته است
خواهم که چو خفای ازین خلوت کنم . طبعم ز بس زایل جهان تنک گفته است

افلاک بی کینه ام اینک گفته است

بر شیشه با چرخ عیان سنگ گفته است

صد مراد خویش بند تو کل صید مراد و چاشنی آرزوی تو
هر تا غلبوت کند تو کل است در شکوفاعت و قند تو کل است
با کاروان هوش اگر بسهم شو پای خواب رفت سمند تو کل است
کو تکی تو بانی طمع را تو جانیه همت که اسی دست بند تو کل است
هر چند گفت و کوت بود نشین خاموشیت زبانه پسند تو کل است

مرقطه خرم گویا هی شده و برجات • بر حال من گشته گواهی شده و برجات
در راه تو نبشت که انی که بامیه • آخر زمر کویتو شاهی شده و برجات
تا کشور و لها همه تسخیر نماید • از روی تو خط خیل سپاهی شده و برجات
تا باد جفا تافت ره خرمین طاقت • کوه خرم از ضعف چو کاهی شده و برجات
تا جلوه خسار تو در دیده عیان

نور بهر از چشم نکاهی شده و برجات

خمر تو در دل نبود سینه گواه • بر مخزن اسرار تو کنجینه گواه
روشن شده مستوری بر سینه و لها • بر پاکی دامان تو آئینه گواه
احوال من از پیکر تو خشم شنیده • بر حال که آخرت صد جنبه گواه
از خشم و فعل کوش من حرف نیست • باور کرت نیست زمین کینه گواه

کو خشم غضب چند عیان زان چشم

منکر شده صحبت ویرینه گواه

سینه از دماغ لاله زار گشت • این کل خیر انتظار کسی است
دیده ام مضطرب چو قبله نما • بسکه نظاره بفرار کسی است
میبارم غمی بتو ایدل • با خبر باش باد کار کسی است
تو بامش خاک او کرد دست • یارب این سره یا خبر کسی است

یا فتم تا عیان شدم رسوا

خواری عشق اعتبار کسی است

لعل از غیرت تو با قوت تو خورین • خانه ایینه بکس تو زور و برت
عکس خورشید جمال که در جلوه • دیدم امروز در آینه صفای تو گشت
هر که یکبار شد ترک دنیا • مرا بوسه اولدت شیر و شکر است

بکجا رفتم و کران کل هر جایی من • که خیالم چو صبا از پی او در بدست
هر چه رو می ده از نیک بدم ترکان • خمر باشد که چو آئینه دلم نخبست
لب بی ناله شکاف دل خارا باشد • چشم بگریه برنگ صدف بکست

چون شود دیده عیان ز رخ دور مرا

هر مژه پیش نظر خاثر تر از نیش است

شب که خار بر کوئوره قافله داشت • پای فرکان من از اشک بی امل داشت

کز رفت از دم شمشیر تو بیرون عجب • خونم از جوهر تیغ تو بیاسل داشت

دل ز خمنازه خون در شب غم داشت • این تنگ ظرف ندانم چند جود داشت

نازش از بسکه بر بجهان من خورد • دلش آرزو در هر کس کشاد من داشت

این غزل را بر آن شوخ عیان بخواندم

چند دشنام بمن داد که شعر صید داشت

از آب پیش خو تو بروم عجب است • این منبر را بشعله سپردم عجب است

مانند خامه گشت سزا گشت من سپ • از بسکه داغ خویش شمردم عجب است

بنداشتم که گریه بر جم آورده ترا • لخت جگر بید و فشردم عجب است

در آرزوی مهربم لطف نگاه تو • ز خمی از آن مژه خوردم عجب است

دور از تو که کار اجل عیان فراق

رحم ای طیب وصل که مردم عجب است

داد عشقش بدل خراج رواج • که بوی را نه داده باج رواج

تا چون کرده سر فراز مرا • داغ عشق تو داده تیغ رواج

روفت عشق از دل صاف • باده را هست در زجاج رواج

بیدار قفا عستم هرگز • نگر فتنه است احسب رواج

چاک دل هر زمان عیان خندد

تا غمش داده ابتهاج رواج

کی میرسد بمطلع من آفتاب صبح • پیوسته میرود نفسم بار کتاب صبح

هر که که پر کشد بسیای عراب شب • کیر و بچنگ روشنی خود عقاب صبح

چون کردن تو بمطلع پر حبه شد • هر روز دیده ایم بر اسر کتاب صبح

نبود عجب ز زلف نقاب رخ ساق • ظلمت همیشه بوده بعالم حجاب صبح

برده ارام ز من عشق بر بکین
دل و دین داده ام از دست
مزه عمر بود تلخ بکام بی تو
به نمک خوار کی آن لب شیرین
ناله پیوده و اشکم ز نظر افت
باد عایم اثر می نیست باین

این غزل را چه بخوایم عیان
فکر تصدیق نداریم به تحسین

بی می سرم بر نک که خشک شود
بی باد و ام چو سینه کلو خشک
چون قامت تو جلوه نماید
سرو از حجاب لب چو خشک شود
که تازه میشود دلم از یاد رفت
رک در تنم ز شوق چو خشک شود
زاهد بجز عمل خویش که یکن
کاین کشته ات باب و صو خشک
از بکه فحوصرت اویم عیان مرا
چون آبله سرنگ بر خشک میشود

هر که آن عارض چون کل نظر می آید
مزه چون خانه میل منظر می آید
تباد و رشته از لبت به سجده
شانه چون دسته سنبل منظر می آید
بر تو رویتو تابد و دیوار قشاد
هر طرف می نگریم کل منظر می آید
غمزه در گلشن او میریزد گداز
ز کس از بیم سیاه دل منظر می آید
تا عیان به سفر خضر قانع شده ام

تو شاد راه تو کل منظر می آید

تاز خط لعل لب از شکس بماند
چون زمره اشک من چشم خزان
لاله پیکانی از خاکم بر آید بعد مرگ
تیر نازش تا بدل از آب پیکان سرشد
بسکه شد آب و هوا از اشک و خون
بر سر کوبش چو ز کس خوب و زبان
روزگار را بر لب طلب من کار کرد
هر کجا کل کاشتم خار و خیلان

بعد مردن هم ز قاری عیان کن

دانه زنجیر از خاک اسیران سرشد

آرزوی بوسه کس زان لعل میگویند
میرسد آندم بلبان لب که در آن خون کند
آرزوی خال او کی میرود آرسینه
لاله تواند که داغ خویش را برون کند
نغمت دیدار دارد ماکه اما را غنی
دولت حسن تر اسی شه خدا افزون کند
عجز و زاری ننگری فریاد و افغان
با توبی پروا کسی آخر چه سازد چون کند

معنی بر بسته چون سرو می آرد عیان

تا بیا و قامت او مصرعی موزون کند

چو نقش طول آن زلف را ترا میگرد
ز غم خویش نقش از کشیدن میگرد
بتریش چشم امید آنچنان دارم که میگویم
بس از مرگ استخوان دیده ام میگرد
دل بی اضطراب از رو چون بکشد
شود چون کشته سبزه میگرد

عیان تا بشارت کی توان آمد و از آن خو

که پشت ابرویش نابل شمشیر میگرد

پتو او را که بکدام سها بود
خزه بر هم زد نم پر زدن خفا بود

معنی

عشق و کان جو سجد و کر زکا
من سودا زده را همسرا این سودا بود
و عده وصل ترا است نه بد کسی
که شنید است که امر و ز تو بی فردا بود
وسعت حوصله ام بیشتر از کج
هر قدر دور و تو آمد بدل من جا بود
ساده لوحان بکنند رحم بر احوال کسی

دل ایینه عیان سخت ترا زخا را بود

از بی صید من ابرام چه معنی دارد
من بی بال و پر دم چه معنی دارد
شیخ تکلیف مسلمانی من کفر بود
کا و عشق و اسلام چه معنی دارد
لفظ بطلاتی عشق تو تا فکده است
دل نه است که ارام چه معنی دارد
بهر نظاره جو خورشید من شام
کرنیاید بلب با ام چه معنی دارد

آنچه نقد بر عیان کشته همان میگرد

شکوه از کرد و شنایام چه معنی دارد

بگویند که این را چه میگویند
 بگویند که این را چه میگویند
 بگویند که این را چه میگویند

میکشم از دل جوی شک طوفان میشود
 میزنم چون آتشی در خانه باران میشود
 بتو طغیان بکند از دین شک حتم میشود
 هر نفس همچون جابجی خانه ویران میشود
 طاق هستی گرفتار پاضا منزل میشود
 خانه چون ویران شود خورشید نمایی میشود
 دست امیدم ز رنفس عقد خواهد کشود
 مشکل اهل محبت زود آسان میشود
 وضع نا بهوار مردم ریخت از کد کد میشود
 روح را روی درشت خلق سوهان میشود
 کی ربه از سیر صحر است دل زانهر میشود
 آتش یا قوت کی روشن ز دانه میشود

چشم حست را عیان کرد قفا عجب است
 کرکشی این صرره را بخت صفایان میشود

شعر

شمع بار وانه هر که مهر نانی میکند
 میشود روشن که این گرمی را میکند
 بسکه از بار غم عشق تو ننگین میکند
 سایه ام بر کوه اگر افتد گرانی میکند
 میکشم هر دم الف بر سینه آری میکند
 پیش تغیش خنمن مشق روانی میکند
 خواجه از خست خورد در خطه خون میکند
 خود کشیها میکند چون صحنی میکند

عشق او در اعیان از غیر میدار نگاه
 دزد در ویرانه ما با سپانی میکند

از سعی بجا لم چون نکلین نام توان کرد
 جاد در دل هر شک با برام تو انگر کرد
 در کاسه سرشورش عشق بچرخد
 این نشانی نیست که در جام تو انگر کرد
 گیرنده ز بس حلقه هر موی باشد
 در راه صبا زلف ترا دام تو انگر کرد
 تو سایه نه چند درین خانه نشینی
 خورشیدی سیری بلب بام تو انگر کرد
 تا کی شب اغیار را روز مسک
 صبحی بمن دلشده بهم شام تو انگر کرد
 با خواجه بگو بخت تو آید شدن این فکر
 تا کی جوس آرزوی خام تو انگر کرد

در گلشن اگر باده فروشت ندید

از غنچه عیان مشت زری دام بود

مانی چون نقش جسم من زار می کشد - چون میکشد شبیه من زار می کشد

آید چو بار من بلب بام آفتاب - خود را بجای که بر برد یوار می کشد

زاهد بود چه سبزه زلف سیه قسم - میل دلم بجانب زار می کشد

از زندگی پر بس که دراز دلم - از مرکب تو منت بسیار می کشد

تا دیده است کاکل زلف آفتاب

بر تار سبزه رشته زار می کشد

بر دلم کی ز کس از کینه گذاری شد - کس درین آنه نشیند بخاری شد

برق مجلت کشد اگر کشیده شد - حاصل خرمن بامست شراری شد

همچو صیحاب تو تارفته از پیش دلم - کشنده کرم اکرم مبتو قرار می شد

آرزوی رخ او را نتوان برد بکوب - در دهان زخم عشق چکار می شد

دور از تو کل اشک ز چشم ترم افتاد - پروتوی از نظر ساغر من افتاد

تا چشم سیاه تو را سوخت ز ^{فتاد} شد سر به بر دیده که خاکستر ^{فتاد} ترم افتاد

روزی که مرا کرم غمت کرد محبت - آتش ز تیغ عشق تو در بستر ^{فتاد} ترم افتاد

در دام مرزلف تو انصید صغفم - گردیده صیاد تن لاغر ^{فتاد} ترم افتاد

زلفش چو بفرقم نمک طلایون

از بال هما سایه عیان بر سرم افتاد

دل ترا اینجا بنشین نمی خواهد - با کسی بهنشین نمی خواهد

کار آئینه میکند رخ او - چهره یار چن نمی خواهد

سکه نام ماست گن می - خاتم مانکین نمی خواهد

چون حبابش بود بنا هوا - خانه مازین نمی خواهد

تخم اشکی فشانده ام - خرمم خوشه چن نمی خواهد

مرغ دل اشتط را دام بخت - صید مارا کین نمی خواهد

عیب ما بس عیب اینست دیده عیب پین نمی خواهد
دل هر کس که پاک شد چو جان

خاطر را خین نمی خواهد

دل ز گرمی آن آفتاب میسوزد ز آشنایی آتش کجا میسوزد
چراغ آه ز آتش کم نمیشود ز آتش چو عکس شعله آتش در آب میسوزد
پیش رویت سوزم نمیشوم چو آن چه آغ که در آفتاب میسوزد

برهنه روی اندر چرخانی نیست

عیان ز شعله رویش نقاب میسوزد

پیشون روزی که مخفی در دل انجا بود بر هر دم دست ندامت تیره بود
تا زبان شکوه دل لب باغبان میکشود سر چشم سیاهش مانع قریب بود
کز زبانی خطش با قوت سطر میبویست صفی کاغذ به پیش غیبت نه بود
تا سواد سینه روشن گشت از مهر در فعل داغ محبت جزو استعداد بود

رخسار
روز هجران صورت احوال میدیدم

سخت جانی در نظر اینه فولاد بود

بگرد خاطر دم جز کردش ساکن بود بغیر از گفتگوی می و مانم ز نسک بود
کشد هر دم علم از شوق آتش بدم بل خوش آتشی دارم که خاکستر
نکردم که ز خجالت آب خواهم از دست که از خونم دم شد شیر قاتل نمیکرد
نصیب نشد هرگز جواب مازو چو قاصد بر سر کویتو آمد بر نمیکرد

ز افغانم شب هجران او عالم تنگ است

عجب دارم عیان چون کوهی که در آتش میسوزد

خراش رنگ گلشن بر قدم آید عیار به بگذارش کل به امان صبار بود
ز بسکه رنگ زرد می کشد در پیشش مصور رنگ تصویر مرا از کبر بار بود
پا ساقی خاموش شده دستم بجان که چون برک خزان از کف مرا رنگ بار بود
کسی که بهر زبان دیگران کر میسوزد به آتش زهر سوزن و قوت همچون آسمان بود

ز بیم غرق دایم گشتی با چنین دارد فتنه در بحر محبت ابرو را چون که از د
نیاشد دیده ات را اجتناب هر خواه بچشم هر کس خاک فضاقت تو نیارزد

بهشتی نیز میگردد عیان در وادی محشر

کسی کو دانه اشکی بخاک کر بلا ریزد

صبح شویم الا زخم تن خون آلود شام دارم چو شفق بر پهن خون آلود

آتش خوی تو تا تنم علم ساخته است در بر شعله بود پیرهن خون آلود

داغ سودای تو در خاکم اگر یاد آید چاک چون لاله زخم در کفن خون آلود

عشق روزی که بکس خلعت زینت داد داد شریف بمن از بدن خون آلود

نفس از بسکه عیان در جگرم با افتد

رشته آه بود چون رس خون آلود

چو تیر از کمانش سفر نکند دلم داغ خود را سپر نکند

چو فضل بهار خطش میرسد خزان از گلشن بدر میکند

کنه

کنه عینک از مهر و دیده اش بروی تو هر کس نظر میکند
چو موزون کنم مصرعی خایه حدیث قدش نشکر میکند

مکن آرزوی لب او عیان

که این لعل خون در جگر میکند

گذشتم تا زخمی بر خود دلم چون زبان تو به ام در حرف استغفار

ندارم بهر که گفتگو چون با می اند نکرد و در زبان الکن لب اطهار

قلم موی شود چون حرف کی شود دهم چون شرح زلف او بخود طوطا

عیان از آتشین روی مرا جسم انجان گشت

چو مودر آتش مهرک در تن از آرمی

کس گفتگو نمی جازان جان اندیشه هیچ از کمرش در میان

بر خوب نوشت آینه دایم گشاده کس پس بر روی چهره روشندان

عشق خدا کجا دل ملبوس گجا در خانه بخیل کسی میهمان ندید

روشن شدن ز کاوش ایام غنای
هرگز در رنگ غم رسیان ندید
رفت فوج فوج بسوی عدم ولی
کس نقش پای از پی این کاروان ندید
راهی کسی بعالم بالا نبرده است
در پای بام چرخ کسی ز زبان ندید
ویرانه گشت خاطر عشقش در رفت
در خانه خراب کسی با سپاس ندید
شرمزده کرد عشق تو پیش همای
کز جسم لاغوم اثر استخوان ندید

گفتی عیان که یار در آغوش داشتیم
در حیرت که دوشش مگر آسمان ندید

بر لوح و قمار قلم زورده باشد
در گشتن باز رستم زورده باشد
آسیب سمند نشود شعله سوزان
آتش بیل از آه علم زورده باشد
صد خضر بود نشانه لب یکدم تغش
ایدل بتوشمشیر دوم زورده باشد
کم نیست برای دل یار اگر غیر
سودای مرا با تو بهم زورده باشد
سهلست عیان یار یکست از دل یار
بر شیشه ما شکستم زورده باشد

محبوب

صحبت صاف دلان دل با شود
زشت خوبست که از این پیر شود
بخت بد کی ز سر غفلت خیزد
مخل از خواب محال است که بیدار شود
به بنا گوش تو چون حلقه زنده خطرتیم
برخ انده جوهر همه ز کار شود
باده از خون دل خجران نوشیده
چشم مست تو محال است که بشناید
مست از باده توحید عیان بسیار است

هر که شد خجرا از خویش خبردار شود

میکند بانی نیازی هر که خورده است
هر که بنده در بروی آرزو مرده است
در صد و بدر کسی گوید کند سهیل
در عوض هر کس کند بدر انکو مرده است
جز سرای خوشتن این جای خوشی
میکند هر کس که حفظ آبرو مرده است
کرچه با شکست است هم بود جابر غار
میکند هر کس بخون دل وضو مرده است

بر زبان داریم حرف تنع ابرویش عیان

با دل ما هر که دارد گفتگو مرده است مرد

خواهم بیک زخم تو بسته باشد . از دل خنجر تو بسته باشد
در دور تو جنس نره در عین کساد . ز رسم که متاع بکرم بسته باشد
یا قوت براید عوض اشک چشم . بچکان تو کرد در جگر بسته باشد
در دست نیاری اگر از عشق کلید . پیوسته در خلوت دل بسته باشد
هر جا که روی یاد قدیار عیان کن

در خاطرات این مصرع برجسته باشد
چو عکس عارض آنماه سیمین تن در آفتاب . بروی آب از چشم تا شنا چای آفتاب
برنگ باد که نر اهن مینا بود پیدا . ز عکس شعله رنگ تو آتش در آفتاب
شو و تسکین چون دل با باد و بمان کشیدن . جوشد سیما با اینده سمه در آفتاب
مهیاشد بنوعی بهر ما اسباب . که جایی فروش در دیرانه ما آفتاب
عیان میخواهد امشب یار در اغوش من
درین سودا عانی دل الهی مستجاب

و این حشر ز خون شد آید کرد . بکاهش از تو چون دست بجز کرد
رخنه از راه کجا بر دل بر جم فته . دم شمشیر جو بر سنگ سه بر کرد
پاک طینت شود از حرف بد گشوم . دل اینده ز یک آه مکتور کرد
گریه سنگدل را نبود هیچ بها . آب غلام محال است که گوهر کرد
دل ز غیرت شده ضد چاک عیان که چرا
موی زلفت ترا خانه سرا سر کرد

کر در راه تو سر مرده است باشد . خاک پای تو تو تپا باشد
دل که درد تو آتش دو آید باشد . از دو آتش چه مدعا باشد
بسکه سر کشتن طواف کنم . کعبه ام سنگ آسیا باشد
از که ورت دلم صفا دارد . رنگ اینده ام جلا باشد
خانه خویش که بود مسجد . بهتر از خانه خدا باشد
بمن آشنایت بسکانه . او بد بیکانه آشنای باشد

مشت خاکم عیان همین خواهد

نجف یا بکر بلا باشد

تا رخت منظر انوار تجلی کردید
کوینو طور شده دیده چو موسی کردید
دست مشاطه تقدیر چو برداختا
دیده ایینه با محو تماشا کردید
تا که ناری بسر کوی زلف تو فکند
در چمن باد صبا سلسله بر پا کردید
تا بر افروخته شد چهره اش از آتش
در کفش ایینه رنگ به میضا کردید
زندگی قطع شود از دلت اردشوم
رفتن از کوی تو باید چو نفس و اگر رفت
دیده ام تا که دیده میسگون ترا
اشک در ساعز چشمم همه صبا بگر
چو مژه چون سرشک تو عیان بند شود

خس کجی مانع شور و شر دریا کردید

چنان از خوشترین رقص بخت جوی
که آمد یار و می باید که شایسته
چنان دم پاد نیستی تن را که می بینم
بقدر سرمه در چشم هستی از غبار

کاین

کشایش با جنس طالع نصیب کرد
که من چون سجد صد جا عقد می بینم
سز و از پاکی دامن پیش سوده تو
کنم بعد وفات ایینه را سنگ خود
بخوناج بگر بر پرده شده طفل تنگ
از آتش روز شب چون آیدم

خان خویش را دادم عیان یاد داده ام دل را

به دست دیگری چون سایه دارم خیار خود

خامش فیل و قالم کرده اند
چون قلم در حرف و لالم کرده اند
هفته در حسرت من ساعت بخت
بسکه که کونه ماه و سالم کرده اند
زلف و کاکل دست بر هم داده اند
پیدل و آشفته عالم کرده اند
مهرشان در آسمان محض خود
آفتاب پر دالم کرده اند
فیض موزون قاتان مویان
موشکاف و خوش خیالم کرده اند

شکر خوبان کز او ادنی عیان

شاعر صاحب کلام کرده اند

تا چشم سر سایش ناخوش دارد • بهمان از وفایم در دل خروش دارد
 تکلیف اگر ننداری کی بختیست با • خام است باده در خم و تنی که خوش دارد
 فصل بهار ز راه روز یکبار باشد • بهوش می نشیند هر کس که خوش دارد
 ای حضر از حیات تا کی بخوابد • این آب زندگی را خود میفروشد دارد

شعر است که بر فیض آن رویان

همچون صدف بحر فم پیوسته گویان

کجا کل بوی نسیم تو دارد • چمن کی رنگ این تو دارد
 به امان نگاه از فیض آن رو • کل خورشید گلچمن تو دارد
 فلک هر شب بسیر آن بر رو • زمره شبنمی بس این تو دارد
 اگر کار شود دل و مسلمان • بهر ملت شود دین تو دارد
 نیکرود تهی یکدم ز خورشید • چه طالع خانه دین تو دارد
 عیان با خلق چون اینست تو • دل دشمن حبش کین تو دارد

م حلقه

م حلقه از زلف چو زمار تو باشد • خورشید گل گوشه دستار تو باشد
 خورشید ز عکس بخت دیده • در آینه تار پرتو رخسار تو باشد
 در قید سر زلف تو کبر و مسلمان • در کردن هر طایفه زمار تو باشد
 بهتر ز گل سر سبد باغ بهشت • در راه محبت چو کسی خوار تو باشد
 هر جا که گشائی لب شیرین بکلم • طوطی مکس حرف شکر بار تو باشد
 هرگز نه نظاره بسوی تو بخت • در رحم است بران دل که گرفتار تو باشد

آن شوخ اگر در سر لطف چپ باک

کو چرخ عیان در پی ازار تو باشد

چون سوار آن بت جالاک برون می آید • آقا چست که افلاک برون می آید
 کردش چشم تو اورا که کند نگاه • بعد مردن ز گلشن تاک برون می آید
 کار صیقلی پنج آینه حسن کند • هر که که نظر پاک برون می آید
 چون کشد دهر مکافات بدی ^{انکار} • مار از شانه فحاک برون می آید

بسکه دارد ادب روینو چشم حیان

نکه از نرم غرقاک برون می آید

رونی حسن تو بازار گلستان بشکند
از هجوم کفر زلفت پست آسمان بشکند
کی حریف خاطر بکینه میکرد و سپهر
از مودم بارها این شیشه سندان بشکند
میواند هر که دارد در قناعت و ترس
کاسه فغفور را بر فرق خاقان بشکند
غبت امید می با حل زین محط چون
کشتی دل از نسیم معوج طوفان بشکند
از پریشانی شکستی می رود و بر پرد
چون بدوشش از هر طرف کف

وصف حال من کویافته ای کعبه است

بخت بر کرده را پالوده دندان بشکند

فرست ز بسکه پنجر از دست می رود
تا آه میکشم از از دست می رود
از رفتن مرشک دلم چون مگرد
همچون صدف مرا که از دست

خاند

غافل مشو عیان زگره در فضا دل

سیر و صفا بحر و بر از دست می رود

باروی آتش چو بائینه رو کند
اثینه را ز گرمی خواب جو کند
در فکر آن کمر جو کسی حبت و جو
اندیشه را خیال میانش جو کند
یکبار چون زمانه بکام کسی نشد
لعل لب تو خون بدل آرد و کند
از اضطراب شوق دلم را برود
فرست نشد که سنبل و صف تو بود
کیرم که سوزن از مرده او چه شود
کور شسته که زخم دلم را ز تو کند
تا سقف خانه کرد که در دست است
طغیان سیل کربه مکر رفت و رو کند
آید مرشک خون شده از دل بید
تا می فروش باده زخم در سبک کند
چون رو کند بسجده محراب پیش
ادل بخون من مرده او و منو کند

جان میدهم عیان بکده انا کشوده

راضی نیم که کاسه پر از آب رو کند

دلم پوسته از درد و هوا خالی شد
بسان شیشه کز آب و هوا خالی شد
درین میان نه صرف باد و نه عمر باد
نفهمیدیم مستی شیشه ها خالی شد
نشد یکدم تنی از آن شک و حسرت و غم
که دایم چون گفت اهل سخا خالی شد
نه بستم طریقی از در یوزه و نید بستم
ز غم دل همچو شکول که اخیالی شد
نشد پدایان زین دشت لیلی داغ و غم
همین گوش من از بانگ در اخیالی شد

شوخی که ز این نه حذر داشته باشد
از حال دل کس چه خبر داشته باشد
از آتش عاشق چه حذر سنگدلان
خارج غم از شور شرده داشته باشد
از جلوه هنر یک بدی نبره نکود
هر کس که چو این نه نظر داشته باشد
و دیوار سر امانغ صحراهی هست
بگریزانان خانه که در داشته باشد

رنکی که بود سبز عیان جوش بهار
حسن نمکین شور و گرداشته باشد

دلم ز تیغ تو اسباب زندگی دارد
که موج جوهر ادا ب زندگی دارد
بیایم یکده که عسر و خصر میخواند
بهر خمی که رسی آب زندگی دارد
فدا و بگر که در آب حیات نیست بجا
چه بچ و تاب که در آب زندگی دارد
سواهی مرک چه تعمیر میخوان کرد
بغیر این چه اثر خواب زندگی دارد
عیان ز بحر تو که مرده جای حیرت

فراق دیده که با تاب زندگی دارد
خورشید از نگاه تو میتابد
ایینه از نظاره تو آب میشود
اینده روشناس زیما میشود
کردید بقراری من ز حسن او
نقش قدم براه تو که داب میشود
که جاده موج خیر باشد شکفت

پهوه گشت ناله و آهت چنان جان
کافسانه تو مانع هر خواب میشود

از پی او حبت و جوی داشتند
 ناکسان خوش آرزوئی داشتند
 بانگاکام سادو رخساری قابل گشتند
 روبرو آینه روی داشتند
 بامیان او خیالم داشت دستی
 در کف اندیشه موی داشتند
 مد عابر عکس مفید زمن از حجت
 پیش آن آینه روی داشتند
 الفت هر خار و خس ز مردم کی بار آورد
 همچو گل خوشترنگ بوی داشتند

نکبه کی عارف بر اسباب تحمل میکند
 اسما ز تخته مشق تغافل میکند
 هر که سر خوابی زند چون غنچه در بالین
 نیکه چون شبنم کجا در بستر گل میکند
 در خیالم روز شب که سرگرد نیست
 خاطر آشفته ما کار کا کل میکند
 دل جو کیر و زنگ شمع از باد و روشن
 در طبیعت کار صیقل زایل میکند
 شد عیان تار قفای که پند چشم سفید
 کین نهال آرزو بعد از عمر گل میکند

کسی بر روی تو حیران نمیشود و گریه
 بد و چشم تو گریان نمیشود و گریه
 اگر چه موی تو آشفته خاطر مغمیست
 اسیر زلف پریشان نمیشود و گریه

عیان اگر چه جفا جوست یار میدانم
 ز گشتن تو پشیمان نمیشود و گریه

عیش کستی می کلفام بود
 آرزوهای در خسام بود
 شکوه از کونیه بخت خطاست
 پیرهن در خور اندام بود
 رویا هی کشم و ز شهرت بش
 چون نکین تنگ من از نام بود
 نیست مقدر و شکایت پیش
 حرف اول برش ابرام بود
 که کندم که بهم چشمی تو
 مغرور کلبه بادام بود
 از عیان نیر کی بخت پرس
 صبح در طالع او شام بود

چو خنده از لب آن لبسند میرود ز شاخ تازه غنای خند میرود
چنان ز شوق رخسار چو شعله مضطرب که بعد مرگ ز خاکم سپند میرود
اگر کذا رکنی در چین سرت کردم ز نقش پای تو سر و بلند میرود
منم چنان ز غم آماده در گرفتاری بجای مودت من گسند میرود
خوش است گریه عیان ریشه دل بر کن

نهال آه ذول ما بخت میرود

دل که در بند اعتبار افتاد همچو انینه در غبار افتاد
بر فراز دو کون میگردد هر که از چشم روزگار افتاد
در شب بهر لخت لخت جگر چند از چشم اشکبار افتاد
دیده تا حبله کار مرا سر و از چشم جو بار افتاد
زخم بر تن عیان نبود چنان
بخیه ما بروی کار افتاد

ای

ز بس رخساره آن آتش خورشید شد پیشش گل نشینم خوی خجسته
بستی اختیار نیست انگ لاله کونم که بی او گریه جو میام اورا استن
ز بس دل چسبیده در دای من کلامم بجایم خطل دشنام آن لب لکین
فلک از شیشه دایم ملا در راه من آن صیدم که صیادم زهر سود

وداع زندگی بی او چقدر آرزو دارم

شب هجرش عیان بدتر روز و آفتاب

نهال کشته بر اما نمیتوانم کرد شکوفه ام شمر اما نمیتوانم کرد
ز فکر که چو من زار میشکافم خیال آن که اما نمیتوانم کرد
ضد در شد کنم از کوی لستان دو کام بهتر اما نمیتوانم کرد
ز دای گشت سر پای من چو درون بروی او نظر اما نمیتوانم کرد
توانم اندر دنیا جاقاب گشت ز کوی او کز اما نمیتوانم کرد
جواب آنوست این که سالک به بستش حکرا اما نمیتوانم کرد

ز نکیس کفن بعرصه محشر نمیشود - خون کسی که تشنه خنجر نمیشود
خند و صدف دمی که زگوهر شود - عارف بر روز فاقه مکرر نمیشود
بطلانی که ز جوش نرسد - افتاده ام به بحر و بهم تر نمیشود
پوسته حرف از ان لب شیرین - قدح حدیث بار مکرر نمیشود
سود نمیکنند چرخ زنی دست و پا عیان

و صفتش هیچگونه نمیشود
نگاهش هم عیان چون باد و چشم مسکود - بلا بافته در تاراج دل مسکود
دل معشوق در تن زود از پر کار می افتد - چو فانوس خیالی تا چراغی مسکود
بزیر طاق محراب دو ابرو چشم بی باکش - کشیده خنجر از فرکان خنجر مسکود

که ششم از سر طلب عیان با جرح کومین
مکن تقصیر کردن هر جرات از دست

بگردن

بگردن چو اوزلف بر تابنده - بیکم دل خیل احباب بند
به افسون و نیرنگ ابرم نکاش - بچشم غزال ختن خواب بند
بزرگان کجا بند کرد و سر شکم - که از خس تواند که سیلاب بند
بدخشان چشم ز فیض کاش - بزرگان تر لعل سیراب بند
رفیق از برای خدا نماند ارا - بگوشتیم را بگرداب بند
خیان در طلبیدن دل بفرارم

ره بفراری بسیار بند

از دل چه چشم آه چو ازار نباشد - قانون نکند ناله اگر تار نباشد
دارم چو کمر بر دوش از این - بر دوش من از منت کس بار نباشد
بر باد رود و سر چو لب شکوه کشام - چون غنچه مرا دوست اظهار نباشد
پیش رخ راحت دنیا نماید - و گلشن کیتی گل چنار نباشد
از حرف بدان گیر من عیان - از آه کسی آینه اش تار نباشد

سرانگویتو اهل نظر نمیکند • براه کعبه تو راه بر نمیکند
 شکر فروش بر طولیان بیا پیش • بهفت از تو در نیشگر نمیکند
 تعجب است بر دم مرا که انگام • چرا بقبت لعل و گهر نمیکند
 کجا مصاحبت عشق و عقل میند • بهم چو آتش آب اندر نمیکند
 بریز خون ضعیفان ز خنجر مرگان • که خونهای رگ از پشته نمیکند
 رخ که ساد و خط است نار و آتش • زری که ضرب ناهست بر نمیکند
 کسا دگشته عیان کمال آنچنان کاموز
 بنخ عیبم اونا هنر نمیکند

بادل بگو که زک شکارش میرسد • از شست غمره ناوک کارش
 هر کس چو خم زباده دهد جام اجل • همچون سکندر راینه دارش
 برین سوز هر که کشد چون کباب دل • در عشق او دانه و زارش
 فریاد از خط تو گلستان حسن را • کل رفته است و موسم خارشش

ز اسباب هر کیدل خرم نکا بهار • مال جهان چو پیش شود کم نکا بهار
 تر دامن می مکن که دولت شود خراب • این خانه را زافت این نم نکا بهار
 بچا نفس بجعل روشن دلان مرن • ای باد چون بشمع رسی نکا بهار
 چشم دو از خلق کم از چشم زخم • این زخم را زافت مرهم نکا بهار
 منصوره دار نامکشند آخرت بار • اسرار خود ز عالم مردم نکا بهار

وقت غیز فوت شده مرده است دل
 بکدر عیان ز عنترت ماتم نکا بهار
 حبشه ایهم ز جام غمشش کج • نموده ایم دل خویش را کباب مکر
 ز شرم باد میا و ز حجاب بدلیل • فکده است بر رخ همچو کل نقاب مکر

ز شرم کی تواند که در روی تو کرد
پیش روی تو این گشته آب مکر
ز بسکه از عرق بوی گل رسد شام
کمان برم که تو باشیده کلاب
دمی که با رخسار جلوه گردانید کرد
شود در عکس رخ مایهش آفتاب

کنند گرمی محبت بادل ابل هوس بهتر
نهال شعله نامت میکشد در خار و خنجر
بفرم منزه دست بد امتیاز دولت
نیکو داین بهار استخوانم را
دل در سینه فارغال از سرچین باشد
برای مرغ بی پر باشد از گلشن آفتاب
شود پامال غیرت خون عاشق بر کوبش
بیای او خوار اگر نباشد در سرش
عیان طبع دنی دایم بی صید دلی
شکاری عکس تو تا زان باشد از کبش

دلت از یاد کسی شاد نبوده است
اندرین شیشه پر زار نبوده است
بود شیرین همه عمر بکام خسته
با خبر از دل فریاد نبوده است

غزل

فلک امروز کند مشق ستم بادل
پیش ازین خاطر نداشت و نبود
سخنی خیر خرابی ز جهان نشنیدم
دهر ویران شده آباد نبود
غیر کین در دل انبای زمان نیستان
هر در عالم ایجاد نبوده است مگر

خاکساری هست در طبع من اگر بهتر
میشمارم خویش را از خلق کمتر
چون بود تمکین قوی دل از کین
بخطر دایم بود کشتی ز لنگر کمتر
دست و پا افزون توان کرد و بسیار
هست در آب تنک عاجر شنادر
اشتیاقم بین که از شوق تو میسوزد
نامه ام بر دواز از بال کبوتر کمتر
تا بود هستی عیان انگشت ندارد
در تپمی هست افزون قدر که بهتر

هر چند میشود دولت از غصه
کرد در امید بروی نرسد
هرگز از خلق جاره بخوشی نمی شود
کارت ز موی میانی آدم کمتر

از بسکه ناوک تو بود دلشین در سینه تیر ناز تو خواهم کشیده

طلول ابل عیان ز علایق شود رسا

این رشته کی شود ز کف کس سینه

خطش و میده و خوش معدن صفاتش ^{هنوز} گرفته اینده اش ز ننگ در جلاش ^{هنوز}
اگر چه مردم چشمش شود غمی بینم به پیش دیده ام از شرم بر دیا ^{هنوز}
گذشت ناوک آهیم اگر چه از کردن بکشور از شرم ناله مار ساس ^{هنوز}
اجل دوانکند در مینه سحر از ا . بیزیر خاک تب و تاب من بجا ^{هنوز}
کم التفاتی چشمش عیان استفتا

که مانع ننگ کرم از جاست ^{و بس} هنوز
دل اسیر طره آشوب کلفام ^{و بس} خال زلفش مرغ دلراه و دام
غافل از کیفیت دیدار خوبان ^{و بس} آتش را جبهه پذیرد که در جام

طرح

پخته کس از جسم سوزی در محبت ^{و بس} سوختن پروانه را اندیشه خامش
کام عاشق نقل میریزد ز نقل ان ^{و بس} در شکر پنهان ز بانش همچو بادام
جز عیان در محافت هر کس که دیدم راه ^{و بس} داشت

بر سر کویتو این سچاره به نام است بس
شکین زلف سیاهست سلسله ^{و بس} بقیده کا کل شکین تو دل همه ^{و بس}
بخون طسپیده مرگان تو دل همه ^{و بس} نگاه دست بخت تو قاتل همه ^{و بس}
فدای شعله غمی تو جان عاشق ^{و بس} که سوخت برق نگاه تو حاصل همه ^{و بس}
اگر چه از ره شوخی ترا قرار نیست ^{و بس} ولی چو جان بودت جای در دل همه ^{و بس}
جراغ عشق بهر خانه بر تویی دار ^{و بس} که روشن است ازین شمع محفل همه ^{و بس}
ز بسکه خاک درت دلشین ^{و بس} فضا کی کو بنو کردید مترل همه ^{و بس}

چه کرده تو عیان با سپهر بد طینت

که کینه تو سرشته است در دل همه

کتر از خاک ریم از اعتبار ما پسر . اندک پوشد ز ما چشم از غبار پسر
میتوان دیدن چه مطلب در دلش صورت گرفت . از صفای سینه آینه دار ما پسر
سینه دارم برنگ دامن بر آشی . داغ میگردی ز سیر لاله از ما پسر
ویده را نظاره کن طغیان شکم ز آب . از نفا فلها می خویش انتظار ما پسر
سبز خطا خطایان پشت لب او گرفت

میشوی دیوانه از جویش بهار ما پسر

داری اگر بخوان فلک آب و تلاش . همچون هلال کن بلب تاب خویش
کرد و چون کرم جلوه کری آفتاب . سرو سبی چو سایه بر قدم پایش
کرد دوستی یکس نکنی دشمنی مکن . کرم هم دلی نشوی بیشتر مایش
آینه دار پیرهن من بدن غا . دارد ز لب که خلعت بر ما نیم مایش

آن بخت کو عیان که شود یار رام من

بیکانگی کند بمن از چشم اشک مناس

آغشته بخونم ز دل بلهوس خوش . دشمن نکند آنچه کشیدم ز کس خوش
هم صحتی خلق مرا عین مال است . دلگیر خوانند ام از هم نفس خوش
بر جنت رضوان ندیم کوشه غم . خوشتر بود از گلشن غیرم نفس خوش
در دم ز دو ایش شود زخم زخم . افزون شودم ناله ز فریاد ز خوش
که شد مذاق خودم و گاه محکم . گاهی شکر خویشم و گاهی مکش خوش
تا جان بودم شوق تنهای بوا . ریاد تو دارم نفس از زب خوش
کس چو عیان کرم ره سوختگی نیست

نور قدم شعله کند خار و خوش خوش

دلی زخم دلم لب رنگه دار لب . کلو سوزست از بس بهای غیب
ز حال بسمل شمشیر ناز و چه پسر . برور مانده کشته زخم غیب
چه جبریت زخمی او که بخود چون میخ . بزیر غمزه آلوده است غیب غیب
بخون عاشقان دارد رقم شمشیر پاد . مکر خوانده ام از خط جوهر مطلب غیب

بخون کافرو کبر و مسلمان نه می نم

کسی سر بر نمی آرد عیان از ترسش

کسی که با تو بود اینجا تو هم ای باش
چو خصم دم ز درستی زنده تو بش

سزای نیک گوئی به بد بستی نکو
آب آب باش چو شعله سوزان

باس عاریتی تیره میکند دل
اگر ضیای طلبی چو شعله عریان باش

برای سوختن آتچنان مهیا شو
که هر کجا فکند آتشی نستان باش

اگر صحبت قلاپان حذر دار
چو کیمیا ز نظر همیشه نهان باش

قبول صحبت ایند محض حیرانی
بگیر وحشت و از سایه بیم گریزان باش

عیان ز جور نکو بان گرفتگی گهر است

اگر به تیغ زنده است چو زخم خد آن

ولایت نیک بد و هر حساب رقص
بی صواب بود و بر عتاب رقص

مکون هستی دنیا که این سخن بگو
پوشیده ازین بحر و چون آب رقص

در تیره

تو بیشتر چو خاکست غبار خیزد
چو گرد و باد درین منزل خراب رقص

جو بحر در کف خود ساز خجالت
چه موج از همه اعضا روی آب رقص

ز وجد صومعه صوفی چه فیض غایتی
پایمیکده در مجلس شراب رقص

ز پاله ماه چو کیر و بدست دایره
تو هم بجلوه در اینجا آفتاب رقص

عیان ز شوق چو پاهی کوی در آب رقص

کمی در آتش سوزند و چون جایت رقص

سرکشی با شراب ناب غلط
خیره چشمی با آفتاب غلط

یاد سودای زلف او هر شب
میکنم چون خیال خواب غلط

جام در دست مدد نمیکرد
میخوری با ده پیکاب غلط

آفتابی حجاب چیست ترا
برخ افکنده نقاب غلط

توانی شمرده اعظم را
میکنی و مبهم حساب غلط

سنگدل آسبایم ندانند
بهر روز است اضطراب غلط

میکنی خویش را خراب عیان

و مردن هست چون حیات

من گنج ابر کشتن مردن خذر دارم چو شمع
در ره باد فنا پس کشته دارم چو شمع
میکنم از دم بیکرم را در شب بجز آن
رشته سوز که از می در جگر دارم
نیست حاجت کعبه بر آن مار چنان
منکه دایم روشنی از چشمم دارم
چند همچون لاله نو کینه دانی سوختن
سوز سر تا پای منظر دارم چو شمع

نار سانی از اثر باشد و گرنه عیان

کریم خونین آه شعله و در دارم چو شمع

کن از برای جانم شست از قرار
آریسته بر نازش جفت از قرار
یک دست بسته کل یک دست خام باد
آذر خانه بیرون مست از قرار
کرد از خانه کارین با پنجه که باید
ز کین ز خون عاشق دست از قرار
از قید دام زلفش کی میتوان
زین رشته مرغ و لرا بست از قرار

بادل

بادل عیان چه کوئی عقل و خرد چو
مجنون خاک کوئی هست از قرار

مردم بادای کل خود رو که رسیدیم
انچه بیل ز رخت گفت شنیدیم
تا نیایم بکشن دل کل دانشود
و رگفت ابر بهاری چو بکشدیم
باغبان قطع نظر از عمر ما کرد
کز چا صلی خویش چو بدیم
نوبهار آمد و ما را بچمن جانیست
کلبنی حیف ز بیل خریدیم

قمریان جمله که نشسته عیان از سر سرود

چون بیاد قد و ناله کشیدیم

شب که کام غیر از غلش شکر میکرد
پرو چشم ز غم خون جگر میکرد
دید هر که میکشودم بر غبار
چشم از رو برین عینک نظر میکرد
چون بقصد من گمان غمزه راز می نمود
ناوک مرکان او از دل گذر میکرد
از برای روحانی روحی بود
هر نفس آینه خود را فر میکرد

تقل میرزد و نقل ان لب شیرین جان
در سخن گوید و دهان او شکر میگردان

کجای می شد پای بند تعلق • سر زلف او شده گشت تعلق
چو دیدم بردی تو خال سیاه • در آتش نغمه سبب تعلق
بدور خط از غیر ماری نخواهی • که او میکند ریشخند تعلق
اگر چه همه جای او دل نشین است • نگاهش کردن شد بخت تعلق
مریض محبت عیان در غم او

مبادا جو من در دهن تعلق

امر و زبانی خوش سخنانه مبارک • در بزم حریفان بط و چمانه مبارک
که صومعه خلد است که از زانی زان • در کوچه خرابات مرا خانه مبارک
برقد تو آراست قضا جانم خوب • این خلعت ز پیا بوجانانه مبارک
در موی شکافی شده خوش بچه کلام • دیگر بزرگ زلف سخن شانه مبارک

از فراق عیان سالیانت نشود کم

بکمانگی یار به سپکانه مبارک

موجودانی بحکم اهل دنیا همچو جان • بهای طبعشان دارد هوای سخن مبارک
دو باشد حدیث و هر سحران • دهد خالصت مرهم بر خیم سخن مبارک
شود آتیش نفس سرکش از طول امل او • دو دهر گردید چون رسا شد سخن مبارک
بود سکسپان ای نفس زکات • من از بهر تو در این خانه بشم با سخن مبارک
عیان آخر تو هم چون دیگران دار خواهی

بکونانی بی این چپه میگردی مبارک

چنان بشوم از قدر زوی تو • که کفر زلف تو ام می کشد بسوی تو مبارک
هلاک کلک مصور بشوم که بدار • کشیده دست شبیه ترا ز روی تو مبارک
شراب اشک من از بیکال می • ز بس بیا در خوش دارم از روی تو مبارک
دی که می شنوم بوی کفر می • ز چمن زلف تو ارشاد کفکوی تو مبارک

عیان در این رنگی عکس او بنم

رخش در آینه کرد چو روی

سنگ

بیاد هندوی زلف تو در کمرک

روان سخت و لا زار نبش غم چرخ

زمانه کر بضعفان چنین بکیر سخت

ز شعله خوی شیرین برت فریاد

بجان سخت و لان میت ذوق بیا

راضطراب ندارد عیان جرک

کیرد چو ماه عارض او از شراب رنگ

پنایم می که بدل همه می کند

گاهی که از نظاره رنگ در شود

از باد لاله کون چو شود آتشین

کیرد ز تاب عارض آن کل نقاب

بیا

نماکی عیان بر روی چهره می شوی

هرگز نکرد در پیش کسی در شبانک

دل

شده بی حجاب با رخسار آینه دار

در ضبط خود چو قبله نمائست چادر

خیر در شوق جلوه ات ای کلین

دستم اگر بدامن وصلش نرسد

قوت روان بود نگر کلر خان عیان

از راه دیده همبکد زانند در

دایم بخمال بت جانانه بود

محتاج بچویم نبود خلوت خاطر

در دور فراق تو مرا اثر نیست

سوز و همتن ره بوصول تو چو بام

شمع است جمال تو و پروانه بود

یکبار ز حال من چهار پیر سس . عمر بیت که با در تو سخی بود دل
دور از تو مرا نیم نفس تاب شد . بی سلسله زلف تو دیوانه بود
آرد چو عیان دست در آغو خالش

از تن کنه مش در که پیکانه بود

چه جلوه کردند اتم بکار آینه گل که بر ز غطر و صفاشدن سر و گل
بجان طوطی و بلبل چه آتش که بنفید . دمی که روی تو کرد و دو چار آینه
ز آمد آمد آن خط مشک رنگ بر پیش نشسته کرد رنگ عذار آینه
قدای همت سرشار حسن و دل و جان ز رنگ و بو که زانده دار آینه
دمی که مشینده و ساغر عیان جلوه نیاید

نمیرود دل و دستم بکار آینه گل

رسم کسکه تار روان من بدل . زلف تو چه سیمه بجان من بدل
کام دلم از عکس رخ ماه و شش مهتاب دهد دادگان من بدل

میدان

شده باره بر بنگ حبس از ناله کلیم . تا کی مکنی کوشش فغان من بدل
از بکه نمودم کله از زلف ریش . مانند قلم سوده زبان من بدل
با کیه غماز من ای تحت جگرهای . طاهر کنی راز نهان من بدل
رسم که نگونی کسی بهر سر غم

کآخر بکار رفت عیان من بدل

از پاخن سینه دارم انتخابی فعل . دارم از اوراق دل چون گل کبابی فعل
منصب قبله نمایم داده عشق آرام . دارم از بی تابی دل اضطرابی فعل
پاک طینت هر کجا دیدیم صاحب طاعت . از خوش انینه دار و آفتابی فعل
تا نفس بچاکشیدم آب میگردم . کوی از نازک دلی دارم جانی فعل

بسکه نویدم ز غدر آینه نهان

فاصله نازقه ام دار و جوابی فعل

در روزگار خاطر سپغم ندیده ام . کس را درین زمانه مستم ندیده ام

کذا رکاعه کم که طراوت نباشد م آنچه ام که فیض ز شبنم ندیدم
چشم غزال وحشی اورام کس نشد زین آهوی رمیده بخرم ندیدم

بسیار شکوه تو عیان میکند بجا است

ای روزگار از تو ستم کم ندیدم

میتانم آخر از آن دلبر خود کام گام میکند آن صید وحشی را بعد از رام
صید دلهام میکند از غره هر سو بگرد دارد از طرز نگاه این چشم چون بادام
تیره روزی روزی اهل محبت است مینماید صبح ما را عشق خون شام
چون سرانجامی نباشد بدو روزگار ساقیا بر کن توارا آغاز ما انجام رام

بکه وحشت میکند از عاشق آن چند منم

هر کی چشم عیان از دور کویم رام

خود عشق تو اختیار کردم خود را بیلا و چار کردم

مادر

دازنی که بدل نهفته بودم با عالمی اشکار کردم
تا بر نخورد حنای پایش از خون جگر کار کردم
دادم بر بنسیم خاک تن را در چشم فلک غبار کردم
از خط تو ام شکفت خاطر خوش سپردین بهار کردم
دامن دامن زگریه کوهر در پای غمش نشا کردم
هر دم بامید وعده او خون در دل اشتغال کردم
در پیش تو ترک بهار این بار بخود فدا کردم
دادم چو عیان بغمزه اش را

دیدنی با دل جبار کردم

چه شکایت این دلبر مغرور کنم همچو خورشید برویش نکه از دور کنم
حیرتم می بردار خویش ز چشم می می شود صورت دیوار چه نکور کنم
دور نمی باشم کز غم با دهرام چو در جنت اگر از روی جور کنم

چون حدیث لب شیرین زبان
نمک از کبریا زخم افکنم و شور کنم
بوسش و طاقت دل و دین ^{مست} ^{مست}
چون بنزد یک تو آیم همه را دور کنم
نکستایم دهنش کوه محال ^{ست}
ذکر این مرده دلاں تا لب کو کنم

بهر قرار

همیشه روی ترا در نگاه می چشم
برنگ لاله دور تو ماه می چشم
بیاد قامت و زلفش خوشتر ^{ایم}
کمی چو دود کوی بهج آه می چشم
هوای کاکلش از سر اگر رود ^{روان}
برنگ شانه زلف سیاه می چشم
ز رنگ آنکه مقصود بهر ^{فستند}
بخود جو جاده درین شاه راه می چشم

بخال و خط زلفش هر آنچه باد اباد

عیان بکشد بر این سپاه می چشم

چنان زخوی تو در اضطراب ^{نفس}
بسج ناله سوزان کباب ^{نفس}
نسیم زلف ترا نامد بصحرادی
چو کرد و باد لب صبح و تاب ^{نفس}

از آنکه

از آنکه بسته دایان عشق ^{نفس}
چو خیمه گشت محبت طایفه ^{نفس}
جباب بحر فایم جان شوم تعمیر
که هر دمی که کشیدم خراب ^{نفس}
عیان ز شعر رزم نشاد ^{نفس}
ز بسکه غوغا بحر شراب ^{نفس}

جبه از دایان او نخی آرزو ^{نفس}
از بهر هیچ تا یکی این گفتگو ^{نفس}
کر بارخ تواند لاف صفازند
از خجالت آب کرد اگر در برو ^{نفس}
در کلستان بیاد لب می پرست
هر جا که خجسته خیال بسو ^{نفس}
نشیده است نکست سبیل ^{نفس}
دایم رنگ لاله کل داغ ^{نفس}
دل را بود چو قبله غار و بسوی تو
از شوق دیدن تو بهر سو که ^{نفس}
شویم دست آرزو از چشمه ^{نفس}
روزی که آب نغ ترا در گلو ^{نفس}

در فکر آندایان چو عیان تنگدل شویم

ماتد خنجر سر یکدیگر بیان ^{نفس}

پتو دامن بود از چشم ترم • بر یافت ز لخت حکم
دیده ام تا خشم چو کان ترا • همچو کوه در کف خویش چشم
از تو صیاد همین میخواهم • نذر تیر تو شود بال و پر
کس چو من نیست بر لبی آزار • پذیرا نیست زبان از شر
خضر دارد سر همای من

ناشده عشق جان را بهرم
آتشین رو سمن درت کردم • هسچو پروانه بر برت کردم
آرزو دارم ای گل خورو • که چو بو کرد بستر کردم
بدم تیغ ناز دل بستم • خنجره عنبره جوهرت کردم
از لببت دل نمیتوانم کنه • چون مکس کرد شکر کردم
میکنم خویش را فراموشی
تا عیان کرد خاطر کردم

تا چند بزم کان تو جا زانجام • تا کی بخت نک تو نشا زانجام
باریک شوای خامه اندیشه نفا • تا من بتوان موی میا زانجام
زاهد ز سر صدق به میخانه قدم • تا معجزه پر معنا زانجام
یکبار در اینده عبرت مظهر افکن • تا صورت احوال جهان زانجام
یکشب بر باز آتش می چهره را فروز

خواهم که به روانه عیان زانجام
مهر آخاطری از کینه دارم • دلی رو شفته از اینده دارم
شود که در ده دانه استخوانم • همان مهر ترا در سینه دارم
بیا چشم او هر روز مستم • چه باکی از شب آدینه دارم
اگر چه در غمش ویرانه شد دل • دلی از یاد او کجینه دارم
بهر کس نگر می بینم او را • ز عکسش یکجهان اینده دارم
ندیدم عیش بی اندوه هرگز • چو طفلان شبیه و آینه دارم

عیان باطل پس چرخم چکار

که ذوق خرقه پشینه دارم

تادل کافر قید عشق نهان دادم ^{داشتم} سبزه از زمار زلف دگر از امان
یا وجود زخم کاری ز زو از دل ^{داشت} دست و پای میزدیم در عشق جان
گرچه مورم در ضعیفی خویش مانا دیم ^{داشتیم} پای استغنا بهمان سلیمان
یا دایمی که در گلشن رنگ فاخته ^{داشتیم} بندگی در پیش آن سر و زرع امان
صدقات تا کشته ام چون بر درش ^{داشتیم} خویش همچون بجان در بند زبان
در ریاض آفرینش دیده تا دگر دادم ^{داشتیم} چشم چون آینه بر روی حیران

این غزل را سوی ایران میفرستادیم

چشم خمینی که از یاران طهران ^{داشتیم}

روی ترا بسا برادر نمیکنم ^{داشتیم} خورشید همچو رویت باور نمیکنم
آبی ز جو رخ تو از دل نمی کشم ^{داشتیم} این شعله را و بال سمنه نمیکنم

درین محیط همچو صدق بستم ^{داشتیم} آیم ز سر گذشت ولی تر نمیکنم
بی بود بوده است نمودم درین ^{داشتیم} پدم بهار میبکنم و بر نمیکنم

بر خاطر م عیان نبود کلفتی ز دهر

آینه دل است مکرر نمیکنم

نمیشود که دمی چشم اشکبار دادم ^{داشتیم} هزار لخت دل از دیده در کنار
کسی که دست بران زلف تابدار دادم ^{داشتیم} ز تاب سبچ مکنونا صفا که تاب دارم
عنان کشمش من کسی دگر دار ^{داشتیم} برنگ سایه بدست خود خست و دارم
ز بهر سو ختم و بهره از وصال دادم ^{داشتیم} چو نخل شعله خزان دارم و بهار
زدوریت چه بگویم را اضطراب ^{داشتیم} چو نبض برق دمی سبچ جادار

عیان بعشق قسم کینه دار است

بروی آینه از سبکس غبار دارم

تا کی دل بخیای تو ستمگر دادم ^{داشتیم} رفتم امروز که بر روی نظر دادم

خون کنم در جگر لعل و خشان از تشنگ
لخت دل چون غمشن بر نه زدم
گر خمارم بکشند همت از ادا دارم
که لب خشک خود از باده کوثرم
چون دهم شرح ز سوز جگر و تشنگ
ناله شوق تو بر بال همت بدم
بسکه دارم هوسن زخم پانی خواهم
همچو جوهر دل خود بر دم خنجر بدم

بسکه دارم ز غمشنش گرانده جان

مبتو انم که سر راه بقصر بندم

پرو نعتستان دایم زده زدم
بازار کبریا را شکست زدم
بر در دما سیاح تصدیع خود
پهلو ده است در مان غمشنم
خواهم ز جرح گردون باری بخت
پوسته همچو کاکل کرد سر تو کردم
پشدر که خواهم در غمتم همین بس
در خشم اهل پیش تو تیار کردم

نه فکر مرگ ما را نی زندگی عیانا

همچون خیال منفلس پیوده هرزه کردم

درین محیط ربک جاب میگرم
که تا نفس کشتم از دل خراب میگرم
مرا ز روی سینه تنگ انجان خود
که از خجالت اینکده آب میگرم
بر زدم او من مسکین کبی که ره یابم
ز حرص باده سبوی شراب میگرم

اگر دوست عیان بر تو می بینم باید

برای کشور عشق آفتاب میگرم

دل تو مایل کین بود من نشتم
محبت تو چنین بود من نشتم
ز خنده ات لب زخم بشور می
بسمت نمکین بود من نشتم
بحسرت از سر جان در گذشتن
ز دوری تو یقین بود من نشتم
بعد فسون شدم از قید روزگار
غم تو ام بکسین بود من نشتم

عیان ز تلخی صبر است ترش عاشق

دوای درد تو این بود من نشتم

نشا عشق ترا مپست که من میدانم * جگر باره که بپست که من میدانم
آبروشنم فیض کل خساره بود * عرق شرم کلا مپست که من میدانم
چون جابش بر تعمیر نشاند نفسی * دل مرغانه خرامپست که من میدانم
رنک کافدنده از خون کبود شقی * قاصد این نامه جوامپست که من میدانم
غیبت تاریخ وفائی که درویش * آسمان که مپست که من میدانم

بار میبوسه عیان تشنه دیدار خود

آب آینه سرامپست که من میدانم

چون غنچه نیست خیر از دل و دماغ خودم * بر تنک لاله سیر و خوش دماغ خودم
مرا بشمع کسی نیست دیده همچو شمع * که شام خویش کنم روشن از چراغ خودم
نهال آه و کل دماغ در جگر دارم * نه نیست نکو تر مرار باغ خودم
رجبت و جونه نشاند مراد می عشقش * کبی که میروم از خویش در سراغ خودم
زبان دلبسته ای عیان خوش آمده * به بیدان چکوبم اسیر از غوغا خودم

دلی

ز بس در نا نایبها تمامم * شوم که شعله آتش که خامم
مرا در خاک ساری غشی هست * که خیزد که دهر احترامم
عقیق از دست من در خون نشسته * زنده بر سینه تنگ از تنگ نامم
درین گشش منم هم نرم لاله * که خون باشد بجای می بجایم
بنای خانه ام از یکدست است * نقد مهتاب اگر افتد بسپارم
چهار بر نطق من کوهر فشانده * در گوش صدف کرد و کلامم

مرا از قید بستی کرد و ازاد

عیان آفرود بالا را غلامم

آید عرق آلوده چو قطاب کشیم * کرد و نگه از شرم رخسار آب کشیم
چون دیده تصویر وجود دیده من * حیرت نگه دار که رسد خواب کشیم
مانده صدف تشنه باران شکم * لب تر نکنم تا رسد آب کشیم
چون دگر کشی بر نظر از دور غایب * ابروی تو چون رخ سیه تاب کشیم

چند چو بخود اشک عیان از لب طوفان

کرد و مژه همچون خنجر که دایم چشمم

چون جانی نفس هر دو خواست لم
همچو شمع از نفسم بوی جگر می آید
کسکه از گرمی بسکاه که به جگر لم
کسکه خنجر نازت ز حسابست برو
بر سر کوی غمت در جگر حسابست لم
نخواند بر زلف تو از خود برود که در آن حلقه عیان ببار کباب

بشخص سحر جانم فولا و شوقم
زیر آبروی من برانیان کس که
با خیال احتیاط او که از جان من بشد
بیاد چشم او کردم قلم را از زنی کس
عیان در دلم می کند دیگر
بعض اشک خنجر ناله سحر نکشتم
بلطف کرمش خاک دهنم سحر نکشتم
بهر کس که می کرد از خجالت من کرم
ذوات از چشمم آهوه صفی کل را و کرم
بشخص قناعت ملک خواهنش از کس

چگونه در پرش آرم بهانه ندانم
چو سان بدام من اید بدان که اندام
نقاده شعله مهرت بسینه من
نکند عشق تو آتش بخانه که اندام
بجیب سینه زوی نیست غیر دایم
بهر رشک برد از خانه که اندام
و هم به خنجر از کار رفته بوسه ز
که استناست زلف تو شانه که اندام

عیان چه عرض نمایم ز حال خویش و

بخیر فسون محبت فسانه که اندام

ز بس می آید آن مننه سجاد در چشمم
بود طفل رشک از انتظارش در چشمم
نکاه هم به که رسید از اشارت های
بود پشت کمان او دم شمشیر چشمم
نکاه هم که جدا از روی آن ابرو کمان
صف فرکان نایه تر کشش در چشمم
تو کل در مس اندیشه کس که بشد
نمود آخر قناعت جلوه انبیر چشمم
ز بس شد صورت اندیشه محضر
نمایه نقش مستی صفی تصویر در چشمم
عیان کوی نوازش خان و طین ثقیب
که دارد در را بهش خاکه امیک در چشمم

زبان و عیش می که داشتم دارم بکف جوانی که داشتم دارم
زیر گلشن وارقیه سرو آزادم بهشت جلوه خرامی که داشتم دارم
دل ز بند قلق نمیشود آزاد بیا در لذت تو دمی که داشتم دارم
جوانیم بسرا به بختش هرگز نکفت پر غلامی که داشتم دارم

توقع در کرم از لبش عیان بود

طبع جواب سلامی که داشتم دارم

کر کنم اندیشه تعمیر دین می شوم خاطر من چون جمع میکرد در ریشام ^{میشوم}
میکنم در خاطر و شنیدان ^{نهان} ساده لوحی بین که در آینه نهان ^{میشوم}
من فدای شوم و عبا کی طفل که او میشود خندان لبش هر گاه ^{میشوم}
ترک می زاید بفضل کلام مقدور توبه کرامت ^{میشوم} میکنم فردا ^{میشوم}

غیبت و قوی بر سر خوان فلک را عیان

از طفیلی کمترم بر جا که معان ^{میشوم}

میرودم هر دم از کشت رخودم همچو سیلاب بقرار خودم
سر زده ام در نظر نمی آید تو تیا دارم از غبار خودم
چون کنم یاد او چو گل بچمن نقد خود را کنم نشا رخودم
کر بکار کسی نمی آیم کاش می آمدم بکار خودم

یار را هر کجا که می چشم

میشودم خود عیان ^{خودم} دوچار

جوش اشکی بعد سوز تن چشمم زدم آتشی در دل نبود آبی بخاکم زدم
زین گلستان که عیشی دارم با گل دانی بسرا دست خودم زدم
غافل از احوال صیاد وین شوم پاره کردم دامن از بسکه بال ^{زدم}

تایع عشق خنجر ناز تو دیده ام
بهر اجل دو جا خطی از خون کشیده ام
شاید که حلقه زن شودم در کنار دل
استب باز زلف منوئی دیده ام
تارفته ام نشان بر اینجکس نیست
از چهره زمانه چو رنگ پریده ام
حرف شکفته به لبم تار سیده
صد جا رنگ غنچه کریان دیده ام
جان داده ام عیان بخش اگر نه ام

من یوسفی بر شک لبخا خنده ام
برای دین خود اعتبار میخواهم
ز خاک پای تو یک سرمه دار میخواهم
مدام صفی دل داغدار میخواهم
بجفتی که ز وسعت درون بخته مو
میان تنگ ترا در کس میخواهم
بخون بسمل ناز تو همچو زنگ حنا
همیشه دست ترا در کار میخواهم
پیاده در جلوت تار و دمه و خورشید
ترا بر کب خوبی سوار میخواهم
بکور میسر دم از کویتو بعد حشر
بسینه داغ ترا یاد کار میخواهم

به در خویش پی خاتمان جان لایم

ز سنگ شوخی طفلان حصاری تمام

پصفای می دل روشن بود روشن
مشعل خورشید پر غن بود روشن
بر تو شمع خیال قامت آتشعلو
همچو فانوسم ز پر این بود روشن
تا نگویم حاصل هستی نگیر و نگو
از شعاع برق این خرمین بود روشن
یاد کار و دومان شمع آه حشرم
تیره بختان بزم غم از من بود روشن
سینه چون سوراخ شد و لرزنا بختی

خانه تاریک از روزن بود روشن

چون بدل بخویش راه طلبیدم
آهوی تصویر را دوق رسیدم
مردمک چشم من خال بران بروند
چون رخس دیده را خستیدم
جامرات اسی شاخ گل کر بچشم بورد
پرین غنچه را دست در دیدم
یاد زمانه چو اگر طلبه رومنا
استد در دست او از پی دیدم

از که حرف او چون سخن کریم
کوش صد فراعین دوشین

تا صد من خوردن صبا شکستیم
بد بود دست فال درستی بحال
دل شانه گیر از سخن موسی است
دل با رزوی تو از دست داده ام
ساقی با حسیاط که در برم ما عیان

صد دل شکستیم چو بینا شکستیم

ز ناخن میزند بر سینه مضرا بی شکستیم
چو رفت از دست امیدم کل پاک شکستیم
بغیر از آنکه در حیرت به ندان گیرم از غیر شکستیم
چو دستم با میان آتشکاری آتشنا کرد شکستیم
رک دل بسته چون طنبور تاری شکستیم
به پیش دیده همچو شایسته خاری شکستیم
بزم او نمی آید بکار دیگر شکستیم
ز کید اشی برنگ بهله باشد اینرا شکستیم

عیان از سبک بازی کرده دست من بشیر
گرفت از تیغ نازش هم چو خنجر و هر شکستیم

عشق داغ بل سوختم که اخلت این
نگاه جاد و او خون اگر کند جگر را
چو او بکلو در آید فغان کند سر را
برم ز چشم تو کیفیت شراب و
زینده بر آمو که دو دهم شکستیم
مدان ز غمزه که افسون چشم کافر شکستیم
قیامت است قدش رخسار شکستیم
چه نشاست بان ده که سحر شکستیم
که نشست سیل بر شک عیان و امن صحر

در انتظار تو طوفان دیده شکستیم

عارض یار را تماشا کن • کل پنجا را تماشا کن
خواب در بسترش کند محفل بخت پدار را تماشا کن
میکنه مست کسیر می اورا صرخ عیار را تماشا کن
سخت چچده بر دل عاشق • زلف چون مار را تماشا کن

اندر

نیست تن در نه پیرا من من
غنچه ام باد شکفتن نکند
عشق تا در جگرم با افشرد
دست شکوه ندادم که یکی است
سر به پیش افکندم از شرم که
عشق خضره من گشته عیان
چو جلا هست با سی تن من
باغ تصویر بود گلشن من
میچکد خون دل از دامن من
آمد یار و ز خود رفتن من
منت تیغ تو در کردن من
رهبرم پس که شده رهزن من

ناگردم از محبت در سینه داغ روشن چون لاله کلبه ام را باشد چراغ روشن
 کبر و جوام باده اینه اش جفا کرد و ز عکس رویش و کف باغ روشن
 تاب و زوخت رویش از تاب آتش شد بزم کلر خاز اجسم چراغ روشن
 خورشید و نه ندارد نور سی چشم ما را بود چو لاله دین داغ روشن

از بوی زلف آنمه دار و عیان بدل

گویند سبیل غنچه پیش داغ روشن

هر سر موینو باشد سحر و جاد و در بدن که چه غیر از آن می تواند در امور بدن
 خار خار شکوه اش معلوم کرده در بدن پرهن از گل کند که آن برسی بدن
 همچو غنچه تکلمه پراشت و اشود بسکه می چید چو گل هر دم تراود بدن
 که کسی در پیش او پیش بر دنام بیا همچو خورشیدش براید از عصب بدن

روی دل منم هر صورت عیان من پیش

مینماید بسکه چو آینه اش در بدن

نه تهاد و فراخش چو شمع از غم روشن ز داغ ناامیدی شد سر ابا بکرم روشن
 کنم هر گاه یا شمع روی مجلس روشن چو فانوس از خیالش میشود دل روشن
 مرا طیت زین پاکت بعد از خون شود آینه خورشید از خاکش روشن

عیانانیت مقدورم که از رویش نظر اندم

بچشم از دیدنش باشد رواق منظم

ای دل از ار تو داری یا من کلاه از بار تو داری یا من
 عند لب از ستم تازه کلی در جگر خار تو داری یا من
 سوخت جانم ز پی قرب کلیم ذوق دیدار تو داری یا من
 توبه زاهد تو از من بطامی شبیه در بار تو داری یا من

یار عاشق شده میگفت عیان

دل افکار تو داری یا من

بوی ناخوش نشود و قسمت طلبان
هست مشکین نفس سینه محمد طلبان
بلای دولت دنیا ندیده بهیم
چون صدق آید دار کف کوهر طلبان
رتبه آینه باغ نباشد هرگز
از صفا بهره نگیرد دل جوهر طلبان
دل چهار من از حرف دو اینزار
ذوق مرهم کند سینه خنجر طلبان

دهر تلخی بخشاند مذاق تو عیان

چرخ حنظل بخند روز می شکو طلبان

نکبت فروشن اف سبیل چنین کلشن بیاد و ریتور کل چنین
نابوده است نکات ترا چنین کل کرد و بخت و جوی سبیل چنین

دارم تی ز جلو خرازا بهار کن
هر سینه راز داغ جنون لاله زار کن
در راه او بیای قشاذ شکوفه کن
کل نقد خویش در قدم او نثار کن
هر شب ز قتل گشته خود دوست
هر روز با خون شهیدان نگار کن
مخروج ناکش همه جوان
تیر کشنده اش بدل سنگ کار کن
کوشی بجوف ما کن از نایب
قول رقیب در حق ما اعتبار کن
با ما بعد روعده و باد میگردان
باغیر در میان و از ناکت کن
سیناب صحبت من آینه رقیب
ارام بخش غیر و ما بقرار کن
با ما در انتقام برو خود چه کار
باغیر در مقام سپا و چه کار کن

رسوای عشق کشت و چه جوهر عیان

خود را بجوف سخت کسان کن

ابادی من چیست که در آنه بار
کر کعبه شوم رتبه تجانه بار من
اینه حیرت زده ساده دلام
کویندم را عاقل و دیوانه بار من

فانویز بسوزم نشد آگاه درین بیم
ای شمع کجا سوخته پروانه بر این
ساغر بگفتم لاله صفت کاسه خون
مینا کند گریه مستانه بر این
جز حرف غم عشق عیان بهده با
بند عبت ناصح افشاید بر این

از جامه کلزنگ تو پیداست تو
پراهن فانوس بود پیرهن تو
در پیش لب چون شکرت آید
پنجه به بخود غنچه ز رشک دهن تو
تالبت کلام بکشودی صد کوش
بریز که گشته رفیق سخن تو
چایکی و خمر کشی و ناز و تغافل
مغشوقی و خود آرائی اندازن تو
در دست کسی ساعد تو نبند کرد
سیماب ز زمی شده سیمین تو
در کف دلکی داشت از غمشه دار
از دست من افتاده بچاه دهن تو

ترسم که عیان بعد وفات از غم انوش
آتش فتنه از شعله دل در کفن تو

ز می رنگ لعلش بر جان میزد
خط سبز بنا کوشش بر جان میزد
نه تنها خاک آتش بود با سر نه می
زنوخی خار کوهی او ترکان میزد
نکند و عکس تا بر ساغری با سر
بدشش جام بر خورشید تابان میزد
زین فقر و از فیض قناعت دل می
که بر جاده جم ملک سلیمان میزد

عیان درگاهش از حرف نامموار این مردم
زبان درگاهشان کو یا بسوایان میزد

چنانیم زیاده شود بر نظر تو
شو قم شود ز دیدن تو شیر تو
پنهان رو نم ز گلشن کو عیون
باد صبا اگر ز ساند خبر تو
ای کرم خرم ز غم آتش تو
ترسم فتنه از شعله دلهاتر تو
شبنم ندیده است گل افشا
بارب چه سان فتنه که چشم تو

دشمن نه پرورد بجهان سبک عیان
کودن بود زمانه دهد که هنر تو

چشم عشاق ترا هست چون آرزو تو
توان قطع نظر کرد بر در آرزو تو
چقدر نامکینی تو که از هر نیکیت
از دل این بر جسته شور آرزو تو
چشم اعمی شود از تره خط رو
میرد فیض ضیاء دیده کور آرزو تو
خون دل مایه و غم ساقی چشم غم
مرده دارم ز دل سوخته در آرزو تو
برندار در جمال تو دمی چشم غم
دیده را اگر نبود شرم حضور آرزو تو

بحر عشق است و صد فدا دل داشت
مرجانی نگر می چشم غم داشت
بر سر خوان قناعت تو اگر نشستی
نعمت هر دو جهان جمله می داشت
خانه آنده را از تو صفائی و گراست
عکس روی تو چو افتاد تماشا داشت
کر کل بعد وفات از سر خاکم رویه
نکمت آرزوی بوی تن داشت
سینه صافیت عیان با غمت بنام من
زار پنهان همه چو آن اینده بد داشت

عاشق سچاره بس بنام باشد تو
مطلب ناکفته اش ابرام باشد تو
با غرورت مشکل افتاده غمت
کر کسی گوید دعا و شنام باشد تو
باده چماقی شای خود می سیادت
هر زمان آنده یا جام باشد تو
دام صیاد و کاهست را فریب
آهوی چشم غزالان رام باشد تو
وحشت کامل تواند بود در وقتی عیان
دیده آخر چو چشم دام باشد تو

از سختی زمانه دار سستی ساره
موم ارید ستم افند کرد و خنک
عالم همه غفلت چون طفل سواره
غافل ازین که کرد و ناموت کاهو
دل از میان این خلق بچو غریب
پسند نجات خود را چون موج در کنار
فرزند اهل دنیا باید شریر باشد
زاتش کسی ندیست اولاد جزیر
از خار خار کلین و از دست کلین
چون کل مرا اگر جان کردید باره
هست اختیار داغ در دست
دل این کل زین را داد دست آواره

کرد سرت تامل در گشتن جان چیست

در کار خیر نبود حاجت با ستاره

هست با شعله داغ نظر روانه بسته در پای چراغم کمر پروانه

بیکه از شمع زخمش کلشن داغم آلوده بست بر کمال باغم ز بر پروانه

پیش آتش ز بس کرم ره سوختن سوخت در فکر سرانغم جگر پروانه

افکنده شمع زخمش عکس اگر در جامم می پرد رنگ باغم ز بر پروانه

خود غایت حیان سوختن کار ز اخامی

میخورد خوشی با غم هنر پروانه

بگذشت کاروان تو کاهل شده مانند نقش بازچه در گل نشسته

دل داده بغیره آتش و غافل دایم ز بر خنجر قاتل نشسته

از یکسای عاشق بدل ترا و پاک با آئینه دام مقابل نشسته

هر جا که شسته سیر جان گذشته بر جا نشسته سیر دل نشسته

ملاوتی

مغروش آبرود و فخر زخمت کجاست تجارت چه سود که سایل نشسته

بگذر ز خویش همچو جاب محط شو پهلو ده همچو خس پی سایل نشسته

ز نغمه بود مصرع صائب لعل بیان

اینینه چسود که در گل نشسته

آسمان بر دست قدرت قائم هست در پیش حودت کانه بوزه

از برای پای قصر تو خستی آفتاب ماه نور آستان نقش نعل نموده

کر ز ابر قیض تو عالم گلستان شد مینماید پیش احسان تو قدم کوزه

چهره خواران ترا اندیشه زلف نیست میرسد از خوان لطف روزی

اینقدر یاری ز بخت خویش میجو ای جان

کوشه باغی و ما و یار و بیک بوزه

ای باده جام آشنائی کیفیت کام آشنائی

با رلف دلم چه چاره سازد افتاده بدام آشنائی

رم دیده دل از تو نیست مکن . کرد بتو رام آشنائی
از صفی روز کار جاک شد . در دور تو نام آشنائی

میوزم ازین عیان که خلقی

گویند که خام آشنائی

چو کرد از پی هر کس چاروان کرد . بک مکر مباد ابدل کران کرد

سراج منزل مقصود حضر را بی کن . چو کرد چند به نبال کاروان کرد

برای قطع تعلق دست شود کیرا . اگر خویش چو مفرأض جز بان کرد

کنون رجه نشینی چو تبر بزاری . بکوشه بی بری آندم که چون بجان کرد

تا قباب قیامت چه میکنی که کون . اگر بهای کند سایه سر کران کرد

بخوان چرخ میالای دست غیبش . اگر سخاوت این سلفه میهمان کرد

عیان روکشه نشینی است شهر عقیق

همان شوار نظر خلق عیان کرد

خدا ناکرده

خدا ناکرده ناید بر تو ای حسین . که حیران گشته هر سو بر خست از مرد و زن

بامید کی شاید او بکشت جلوه کرد . براه انتظارش داشت ز کس و کس

بگام دل تا نشا میکنم من بعد یارم . که شد از شوق رویش هر کل و اعم

ز حیرانی چنان محو تا نشا نشدم کار . بروی او چو عینک شد سراپا جسم من

چو مرغی را که صیادش را عیان کرد

بغیرت بوده ام و اگر ده اتم نادر وطن

ر بوده از کف عاشق رخت چو رخت . ز و لها برده زلف پر خست تا توان

ببر کس میکند تعلیم کار بهلا . کند سر و سبی پیش قد تو کسب عین

شود کوری نصیبش عاشق روز . چو نور فتی نمی ماند مرا در دیده بنا

نمی چمتم می از غیر هر جا با تو بشنم . اگر در جان کنی ما و او که در دیده فنا

مکونام صحرای زلف رستن میت . بپای دل بود ز نچرخ از زلف جلیبا

سپا چشم قنات کشیده ز کف . بکن ای غمزه بادل میتوانی هر چه بخوا

ندیم خیر کما بی سفر تا با خرد کردم

جنوم شد عیان آخر درین خضر دانا

تا خورده ام ز جامک عشق شراب . دارم ز لعل دلم خورده
اراکم بوده ز دل شوخ و شنگ . افکنده عشقی بدلم اضطرار
از مهر ما کی دلم را قرار نیست . چون زره اک قاده بی افتاب
ای ملک تغافلک میکشد مرا . دشنامیکه تبسمی یا جوابی
دیشب که اکم ز غمت شعله میکشد . میزد با تش دلمم گریه ای کی

بیدار بخت تو عیان میشود دمی

کان مارکت کند بخار تو جوی

خوش آنست که می دسانم ای سهرابی . حقیق لب کنی یا قوت و خون صدین
عرق هر که کنی از جامه ات بوی کلاه . ترا حاجت نباشد کل کجاست
هلاکت خنجر نازت شوم آخر چه حال . بهر کس میکشی تیغ تغافل خون من

زبان تا عند لبستان می آردند
کلاستان میشود هر جا عیان بکشد

بسر بی گوی ز ره بی سیر بی . بری بی حوری رشک تو بی
بدامن دارم از مهوری تو . دل صد پاره بی لخت جگر بی
چو مینائی که از منی نصفه کردد . بخون دل نشستم تا کمر بی

ز من از خار خار دل چو برسی ز مژگان تو دارم بشتی
 بغیر از تو کسی در چشم و دل نیست سرور سینه سی نور بصری
 عیان از دوریت خونین چکر من
 امان هی ظلم هی سپداد کرمی

تنها بی قتل من دیوانه نباشی جانی نرویی کافت صد خایه
 روشن نشود خایه ات از شمع رخ یار کرد در طلبش کرم چو پروانه نباشی
 ز ابد بخشش با ده از جام حقیقت تا معکف کوشه میخانه نباشی
 سهلست با کرم صحبت نیست خوبست که بهم صحبت بکانه نباشی
 دستی بر آخر ز پی عقده کشا ای بچه در اثر کف چراشانه نباشی
 هرگز نکشایند بر دیت در امید تا حلقه صفت بر در یکنجانه نباشی

در کشور ما عقل عیان نام خوبست
 دیوانه نگویند چو فرزانه نباشی

بک

بسکه از ضعفم سبکباری کنده افاد کز با افتخارم نکنداری کنده افاد
 میتوانم خصم را بر خاک مالیدن عجز کرد درین کشتی مرا یاری کنده افاد
 چون سد اسکندر را بریل جاد هر نبای را که معاری کنده افاد
 جاده در دامان صحرانوار است خاکسار را زار استاری کنده افاد
 نخل امید ششمان ایم سرور از کنده

از خدا هر کس طلبکاری کنده افاد
 روا باشد به کس اعتراض بکنند
 شبیه عارضش مانی رقم کی میشود
 فنا بخش دارم در کف طفل که بپر
 برای کام جویی بعد ازین بمانش
 که جایی بود و در دمان تنگش از نشو

بیا و چشم شهلا تو مست افتاد و پندار
 عیار زامیر سدا هر روز بهر دم نکش از نشو

تا سخت از چمن عشق ستم پیشه کلی . بی ستون بر سر فرما در دانه نشین کلی
 نیست آن مره که از خوار خوی و غرض . میفرستم بر او بصدانین کلی
 تا کسی دختر زر را نکند بر خیال . عوض نمیداردم بسر نشین کلی
 بکه بر نشود نامتنگ کرد جهان . ننواید که دواند بچمن نشین کلی
 میشودی خوار عیان کام رستی مطلب
 که بچند است کس از کلین این

دل ام ره دل زلف سیاهی که تو دار . خویز تر از تنغ نکاهی که تو دار
 دل پیش رخ او بکس آید پیش . ز نکست برین اینه آهی که تو دار
 محضر چه نویسی ز غمش در صفت . از خون دل دیده گواهی که تو دار
 در حسن چو او نیست فلک باورت . این روی نگاری من بمانی که تو دار
 پید است عیان منتظر جلوه اوئی
 مانند که ایان سر راسی که تو دار

ز نکین شده از خون کف با کوی تو دار . رشک گل رخاست خانی که تو دار
 در دست تو شد اینه چون وادی . لبریز تجلی ز صفا ای که تو دار
 چون نور که در جهه ارباب حجاب . پید است ز روی تو جایی که تو دار
 سر رشته امید بود بر کف عاشق . چون آه سحر زلف رسانی که تو دار
 وقت است که پروان رود از کشور هستی . با عاشق بچاره جفا ای که تو دار
 قاصد بد هم نماند اگر ز دور سانی . سر در عوض کفش بهایی که تو دار
 ام و ز عیان مصرع جسته توان گفت
 بر یاد قدش فکر رسانی که تو دار

با همچو چشم یار ستم تللی . شیشه تقوی شکست تللی
 شد سرو جان در در عشقش . سم دل و دین شد ز دستم تللی
 عمر را بر آستان میفروش . همچو نقش پاشتم تللی
 پاره کردم چو کربان سبزه را . بر میان زنا رستم تللی

دل بهر دوست تا بستم میان
از غم ایام رستم بیانی

تا گوش علی شنید پیام خدا **بایات** مست است علی زباده جام خدا
تعظیم علی بدانکه تعظیم خدا . چون نام علی بری بگو نام خدا

قول نبی و علی یک بود یکی کس را نبود درین سخن هیچ شکلی
چیزیکه نبی گفت علی میگوید چون خانه زبان دوتا در فرست

چون سایه زد یکی نمودی داریم . ماکی خبر از زبان سودی داریم
چون عکس زد یکی بود هستی ما . بنداشت عدم که ما وجودی داریم

پوسته بدل را همین امید است قربان تو گشتن ز جان ناگه است
گفتی که برو ز عیب قربانم کرد روزیکه بقربان تو گردم عیب است

بی صدف سخن گفتن کس چم است خاموش اگر کسی بود خوب تر است
کس منفعل حرف بد خود نشود از کند دمان خویش خود بچهر است

اگر رستم زالی و اگر رستم کرد آخر بجز ارار زو باید مرد
ای خواجه بگو که روی فردا بد امروز هرا آنچه هست میباید خورد

شوخی که بغزه چون جهک گرفت دل از کت عاشقان بد نیز نک گرفت

تا تیره شد از غبار خط ماه رخس
آن آفتاب را ز تنگ گرفت

دنیا چو شود جمع پریشان کردم . تعمیر شوم و می که ویران کردم
از دست بروم بدون چو خاتم یابم
دیوانه شوم اگر سلیمان کردم

عالم ز نفاق خلق گردید فزنگ با تم را خلائق این قوم دورنگ
یاران همه بسجودهای شطرنج
در خانه هم روند پوسته بکنک
باشد ز خراشش در مراغم ناخن یک لوط نمیدهد فراغم ناخن
چون لاله بود برک کل داغ مرا
از بسکه شکست بداغم ناخن
بشور من این نصیحت پند ما همان نشوی بجانه بد بخدا
ناخوانده عیان توان بهر صورت رفت
چون این خانه که باشد به صفا
از اهل فسادیم چه باید کردن بد نام فتادیم چه باید کردن
در فقر نهادیم پس درویشی
در ویش نهادیم چه باید کردن

نخلی دارم دل خبرش میگیرد صد جیف که غیری غرضش میگیرد
بچاره عیان ز میوه اش محروست
بر میخورد آنکه در برش میگیرد
آتشوخ که از مالد و دین بردا از آمدن خطش دلم افسردا
میسوزم ازین جوشم کرد فقر حسن
پروا نکلی بوسه خطش آورد است
ای شوخ که سر تا بقدم زیبا غارت کرایان من شیدا
هر چند همه جای تو باشد نیکو
نبود ز بتر جای تو بهتر جای
این نسخه که پوسته بد لهاش هر مصرع او مطلع از خورشید است
چون چار الف رسید ترتیب گرفت
یعنی یکمزار و یکصد و یازده است

بسم الله الرحمن الرحيم

قصاید

چه کل شکفت ندانم ز کفش بقدر
که کرم نغمه سرامیت بیل تصویر
صفای روی کی یارب نمود رخ بچمن
که شد جوانه دیوار باغ ملک پیش
که ام طفل چو شبنم عهد کل آمد
برنگ دایه زیستان غنچه چو شمع
هوا بود پی رزیت بصفه گلشن
کنار جدول از آب روان کند تحریر
منیان چمن را برنگ ساز طرب
لیست در کف ز کس دست ناله
جوانی از سر تو یافته است عالم پر
زمانه چون نمک جوشن دیر افتا
برای تنیش بلبان کشیده صغیر
شکفته کل ز ریاض کسی که هر سا
غیت

مغز

صفای آنه و بوی کل نوازشخان
که هست کردش در دماغ غنچه
کشیده خال بدور رخ ز خط بند
چو هندوی کند آفتاب را تسخیر
بر پیش اهل عراق عرب بود روشن
که همچو مهر بود صاحب کلاه سیر
کواه اینه باید مرا در بنصورت
که کس ز نعمت ویدار او نگردد
طلوع مهر فتد تا بر شک نان برود
با این بهانه کنم مطلع و کر تحسیر
زهی صفای خاکوش او چو بدر میر
بود شعاع رخس همچو مهر عالمگیر
بروز چمن سر زلف او خشن غیر
بود سواد خطش رشک خط کشیر
فلک زیم شود از ستاره جوشن
کند چو دست شجاعت بقضه شمشیر
عجب مدار وجود محال فرض شود
چرا که حکم ترا نیست قدر نایز
کجا بود بحریم تو راه غفلت
که خواب مجل فرشت تو نیست بی نصیر
چگونه عقد بکار توره تو انداخت
ترا که عین خردناظر است عقل فزیر
چنین منع گرفتن سخاوت اگر شود
بعهد او نشود دست خار دایر

کمان مهر که نظر جز تو بر کسی دارم
 بود بدست تو چشم چو دیده ز کبر
 چگونه بدخ نکویم ترا که می دانم
 تو کم نه ز قزاق رسلان من ز طهر
 درین قصیده بیاد غزال چشم تو ام
 زبان خانه نشو می شود غزال تغیر
 کشیده ابروش از هر طرف من
 نکلند حلقه زلفش مگر دهم زنجیر
 چگونه خم نشود پشت طاق من
 که باز میگذرد از بر کس به تو
 کنون که قطره می شکست چو ناله
 بیکراده ز دست من بهانه کبر
 مرا بیکه تا فرسوده است از
 تراست زانکه شک از او ای مصیر
 عیان بخت دلان کینه می نماید
 دلم چو آینه شیشه نیست ز شک
 ز من محبت اگر ما بر تو نیست مرا
 قسم با چه سحرگاه و ناله شبگیر
 با صطراب شب سحر ذوق روز وصال
 بجو کشتن عشاق و حیرت تصویب
 بر بخش عبت یار و پیکانی من
 بصلح با عدم جنگ و عذر بی نصیر
 مهر بانی صیاد و تیر شاهی دام
 بنا لهای چمن ایشان مرغ سر

بجان عشق و با سید ارزو سوس
 که جز خیال تو باشد اگر مرا نصیر
 اگر چه با فلکم گفتگو بر بخت بود
 مشرفت و عایم خلعت تاثیر
 بود محب تو دایم میوسی کلیم
 همیشه با و عهد تو بهمنش بر سعیر
 چو خست ناک و بخت و تیر
 بر آمد از کس و بخت و تیر
 ای فروغ چراغ جاوید جلال
 روشن از عارض تو شمع خیال
 ای سکندر شکوه دارادل
 ای فریدون فرمایون فال
 ای بکت از صفای چهره تو
 کار آینه میکند تمثال
 مینماید به پیش جام میت
 چون لب ساغر شکسته هلال
 پیش مطلب روایت عجیب
 که تو ممکن شود وجود محال
 عرض مطلبشان بی عرض
 کاش بودی زبان خواش لال

قرض پارسین رسیده تا کردن
 شایدم بگذرد ز سر سال
 بسکه دارد تنزل آیم
 رمضانم بود به از شوال
 کر زخم حرف محنت ماضی
 جان بلب آیدم باستقبال
 مطلق از نظرم همدم
 یاد آید مناسب احوال
 سرفراز من چه پرسی حال
 حال ملک حال کربه حال شغال
 باشد از فکر آب و دانه مرا
 دل مشکب چو سینه غزال
 همچو کندم بی طلب هر روز
 چاک کردید سینه بقال
 به لم صفت کشید و فرج الم
 شاه ملک غمم باستقلال
 نسید از بنس ز این دآن گیرم
 گاه سودا گرم کمی دلال
 سختی و بهر نیست سید انم
 پستی بخت میکنه احوال
 تابشوال اگر برات شود
 شوم از قرض خویش فایمال
 بجا بت جو عرض شد مطلب
 بد عاقبت کشت طول امثال

بجاست

تاشان طایرست از شب
 تا اثر باقیست از به سال
 دوستانت خدا کند بهلو
 دشمنانت خورد خشک و مال
 ز رخورشید و به بکب من است
 کر حیان طالع کند اقبال

شبی خفته شدم تکیه زن بیاختار
 ولی برنگ کلم بود چشم دل مدار
 بسیر گلشن بر می خیال خوابم برد
 که داشت حیرت از دیده اولی
 چه بزم رنگ بهشتی و غیرت ملک
 چه گلشنی که در داشت نخل حیرت
 ز مهر چرخ دران زخم چشمم بردون
 ز ماه نو فلکشن بود کوشش دیوار
 ز انبساط فرج هر طرف فکند بساط
 ز انعکاش نفس حسن نسیم در کفزار
 پیاله چون قلع افتاب در گردش
 قرا به در کف ساقی دمی شد افشار
 برنگ غمبه میسنار نشا صحت
 قرار در سرستان نبود باستان
 به پیش دیده ستان زده ان
 شکوفه غمبه منصور بود بر سر دار

من اسیر به بند تعجب از حیرت که کیستم من از فیض کسب این کفدار

ز ابل برم کسی با اشتهاره گفت عیان

بهوش باش که اسان کنم من این دودار

کسی است صاحب این نم که فیوض قدوم بسیرمه تحفه ده خاک در کفش بر غبار

سهر مر به نواب آن نواز شهن که است خاکه ریش سرده اولی ^{بصدا}

فرشته خوی ملک احرام و قد خصل فلک جناب بلند اختر و سپیدار

چنان فیض گفتش که ته روز کار غنی زمانه نیست که دارد که ارحام عار

بقیامت کنون موی کا حسی زبکه ربه گرفت از تو جوش ^{بصدا}

چنان باوه فیضش زمانه شرشار غمار رخسته نگیر در باد و حشار

ز خون صمغه قطره کز شمشیرش بدست بحر شو و تیغ موج جوهر دار

شکل آده برشش بقصد خصم چار دهن کشاده چافش پی ^{بصدا}

و دمه هست کمانش که هیچ کورین نبرده و پی مضمون او چاروی یار

نذر

تبار که اندازان مرکب سبک سیر که سایه عمر پیش کر کند که رفتار

با ولین قدمش سایه بر فقا ماند زبکه تذر و دان بران ترش عار

بوقت رحبت آن باد با بصدت شود بکام دوم با بسی تلاش چار

مار باد شفیقا چاه ابل دلا چه جور که نگردد این زمانه با من

نکته در بر دم محو بوی گل طین ر بوده از دلمن فکر گلستان ^{بصدا}

عیان بشکوه زمانه شناسی شست باد

تلاش کن بد عا در و سرده سیاه

زمانه بادل نو که چه کرد چور سی ولی نمود تدار که کنون یکی بهزار

بجواب آرزوی را که دل موس کرد هزار شکر که دیدی بدیده پدار

زمانه و سال اثر در زمانه باشد نمونه تا بود از روز کار و دلیل ^{بصدا}

دل محب تو چون صبح باد نور رخ عدد ویتو باشد چشام تیره ^{بصدا}

غرض مختصر این قصیده بود اگر ز دارم ازین حسن سبک ^{بصدا}

بصدا

قماش شعر کس از مصرعی شود ظاهر

که هست مشت ز جنبی نمونه خروار

تا غیر زود بدامنست ای کلعه دارد دست
خواهم ز رشک بهر گریان بهر ار
آسان میشود ز وصل مشکل دلم
ما را بعبه کار و ترا در کار دست
پرواز میکند دلم از شوق انبیا
تا بر کمر زدن صنم بهله دارد دست
ترک رخت ز جور تو هرگز نمیکند
کلچین بمن کشد ز جفا های خارد دست
حسن است با عشق و بود عشق با
دست از تو من ندارم دارم من دست
چون یاد کنم تو کنم مسید بهم
ماند شمع کز یابی اختیار دست
تا بای و عده شوق تو آورده در
هر دم بهر زخم زره انتظار دست
انگشت من جوشع شود شعله
هر که برم بسوی دل معتر دست
چون ساغر جایت شوم کاسه نگو
از بس گرفته رسته غلور خمار دست
که بنورنده ام ز جان سختیم
بر نفس من اجل نکند از در غار دست

همچون نسیم در بدرم کرده رور کار

چون پانند برون ز طریق الم دلم

چون نفش با کجک نشاند وای اگر

کردون کی از طریق جفا پانند برون

گفتا که نیست و در جهان قابل مدار

از من بگره عورت و حرف جهان

مطلب ز شعر اگر نبود مدح انجاء

نویا و در ریاض الدب از سلمان که

کورنش اگر سپهر کند چشمتش

در آرزوی کوهر لطفش گفت بهار

شعر خوشش گشت به مضمون تازه

ما چشم او بیکده شد نشانه

تا شست ام جواب و این از دیار دست

دار و خشم زمانه بهر کند ز دست

یا بند دوستان بمن خاکسار دست

هرگز نمیکشد زستم ز دور کار دست

منصور ز در شوق فنا چون مدار دست

از شکوه زمانه و اهلش مدار دست

هرگز بهر بسوی مسلم ز نهیاء

ماله پای او ز پی اعتبار دست

تکلیف او بهر نفع از وقار دست

همچون صدف گشاده بصدقه

و خل کسی نیافته بر آن کار دست

بر فرق باد و خوارش در شمار دست

در بزم بادیه اش چو کند رقص نشاط
 عشرت کند خطاب که ای ز کار است
 چون او عاشقان گذر و تیرش از سپهر
 در قبضه کمان چو کند استوار
 شد مطلعی ز مصرع ششیر او رقم
 گزندیش نموده قلم افکار است
 چون سوسنی تنغ میبرد از افتاد
 کرد و ز خون خویش عدد را نیکار است
 تا شعله عدالت او گشت پایدار
 قوت نیافت ظلم کسی بر صفار است
 بلبل عیان بیاع کند چون دعای او
 از گل بر آوردند همه ساختار است
 اگر ام عام تو چو بود دستگیر خلق
 کیر و ز لطف خویش ترا کرد کار است

مقطعات

اسیر جلوه ات ای ساقی بغم دشمن
 بیار بادیه که شد فصل عشرت ایام
 ز چشم ساغر می زد باغ شمع کنون
 گرفت خشکی ز راه ز روغن بادام
 چه جاقتم لب میگون خور و یاس
 مرا که از لب ساغر تو آن گرفتن کام
 سفال بادیه بود ز کاسه قفسه نور
 زخم کس نبوده کم و کمی دارد جام

بکلی

برای نذر مناسب بود بدست خیال
 چو صید مطلع شو غمی فتاده است بدام
 کجاست بادیه و ساقی که رفت با جام
 هلال عید بر آمد بجایه و سچون عام
 بر من به تهیت عید صاحبی که اگر
 نگیرد آینه از یاد طشتر صفای ام
 چلا پذیر نکرد و بهیچگونه خوش
 اگر بصفیل او ماه نو کند ابرام
 رشید صلیب لاریان تو از بخت
 که وجد میکند از بند کیش چرخ عالم
 چنان ز خلق خوشش ماه و سال
 که روز عید بود روز بهشت ایام
 پیش خشت و با پیش میز از خیر
 برای خدمت او همچو چاکرند غلام

عیان ز طول سخن مطلب از میان رود

کنتم بختیم و عاده غای خویش تمام
 کهنم بختیم و عاده غای خویش تمام
 مدام چرخ بود تا برای راجع
 بود بشادی و غم کار گردش ایام
 جهان بود چو محرم مدام خصمت
 زمانه بهر محب تو عید مدام

مسکری بوفای سندان ل سوین ناله در دلش کند

چکشی بکند بکار هم خواه لوطی و خواه اخوند است

نکتهش قلعی ماده هوس است

چکند کس نشا درش تدا

داده ام دل ز کف چاره کنم بلکه این راز را کنم ظاهر

دل بدست حلال خور وادم عاشقی را بکده زدم آخر

منوی رشته از پابر آمدن

سخن هر جاز در دآر و زمانه کشد پای مرا هم در بیان
رفو میخواست چاک سینه امین بر آمد رشته از پای بسوزن
بهر شاخی که نبشیم بهر جا که فگارم چو مرغ رشت بر پا
شده زین رشته بایم خشک و پیا چو بر شاخی به سجد عشق بجان
مرا با آنچنان افکار باشد که از خود در فتنم دشوار باشد
ز بی تابی کنم چون غم فتنار عصایم میگذرد دست چون بار
من سرشته اکنون بادل زار بیکایم میروم ره مسچو بر کار
درم هر دم بر دعضوی بجا چو من کس را نباشد باد با
کنم افغان زخم بر سینه چون یک براید رشته ابرم تا بنگ
چو شمع آتش در و آب سازد مرا این رشته آخر میگذارد
نگه میم رسیمانی چو یید مرا آخر عمل مانج گردید

که تا دم نیم از قید اراد بدستم در دپا سر رشته داد
 ز تار داد دارم بس بد بشور بود که در تنم چون تار طنبور
 فغانم کرده در هفت آسمان راه رسازین رشته شد سر رشته
 بود ز در دپایم دیده کرمان که در دم را نباشد هیچ پایان
 ضعیفی انجمن جسم برشته که گشته مشتبه باجم برشته
 بدل این حیرتم افکنده شور ندیده رشته کس در پای شور
 کنون با بر سرم منت گذارد که فکر دیدن مردم ندارد
 که گوید در عشق را دوست همان سر رشته امه هم چاکست
 چه پراسی طریقت دیده ازین که پایم نموده وقف دامن
 چه افتادم ز پادل بقرارت که دنیای دنی ناپاید است
 مرا ایام عشرت بر سر آمد نهال عاقبت از پاد آمد
 مگر خضری شود از غیب پیدا مرا که منت این در دپا

بشور

بسوی استانش ره یونم که همچون انک حسرت غم
 امام هشتمین مولای عالم امامت چون علی بر منم
 کند دایم شغای او دلیری زیبا افتاده کا ز ادسگری
 دم عیسی هوادار نمیش پر جبریل جادوب حرمیش
 بنای استانش مایه خوش حریر نه فلک در صحن آذوش
 بردی فرشتش آن درگاه قاده مهره چون سنگ فانی
 بخاکش آسمان کیان چنانست که جاده در ره او کماکشان
 مکر معجزات او بامست نبوت کرده ظاهر با امامت
 دران مرقد مدهست قیل بگردش پروانه جبریل
 کل شمعش بود از بس معطر که حالستر او کار عنبر
 بگو کلچیان ملک دامن که تا کبر و کلابی زان گل شمع

